بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

مثنوی نایاب از معرفت	بحر وحدت گنج عرفان شرف	دبسکه معنی او مفید هر فحول	زین سبب گردید عالم را قبول

مثنوی حضرت شیخ جمال

بحر عرفان عشق و این مرد خدا	شیر یزدان بود شیخ بی بها	در ره معنی سعادت داشت بس	نزد کسان تجرید یکتا داشت بس

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مشهور جهان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

آنخدا اول بنام کردگار / خالق هفت و شش و پنج و چهار
آنخداوندی که هستی ذات اوست / سر و عالم صحف آیات اوست
آنخداوندی که آدم را ز خاک / آفریده داد او را جان پاک
آنخداوندی که اشیا را ربود / هر یکی را در لباسی وانمود
ماه را از شمس نوری داد تا / تا شود تابی ز نورش در گداز
شمس را همچون چراغی نور داد / تا شود روشن ز نورش هر بلاد
خلق را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آن یکی را تخت بخشی با دام داد / وان دگر را او گدا آرام داد
آنکه فرمان داد و قهرش با ورا / تا بزاکی داد و قوم عاد را
آنخداوندی که خویش اظهار کرد / بر خلیل آن نار را گلزار کرد
بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
گر سگی را ره بره تا پیشگاه / گه کند او گر بپیرا کشود راه
این نجوم و شمس و شرح آمد پدید / تا عبور تا عروج آمد پدید
انبیا را او دره گل سر نمود / اولیا را او امین سر نمود
انبیا را داد حکم کن فکن / اولیا را داد سر لم یکن
انبیا را داد سر ذوق عشق / اولیا را داد راز شوق عشق
انبیا را داد سر لامکان / اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد هر دم رفعتی / اولیا را داد هر دم خلعتی
انبیا را داد هر دم صد عطا / اولیا را داد صدق با صفا
انبیا و اولیا را حق بدان / سر معنی کرده ام بلو عیان
اولیا و انبیا در حق ببین / این سخن تقلید نیست او شد یقین
سر دانی گفت آخر مصطفا / چند باشی در تجسس ای فتا
کشف گفته علی پاک دین / بشنوی این رمز با صدق و یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان / لیک این رمز نیست از زبان
از رموز سر عشق آگه نه / لاجرم کوری و یا دیوانه
مصطفی آمد درین ره پیشوا / پیشوای انبیا و اولیا

مصطفی آمد درین ره سرفراز — موج میزد در دلش بحر نیاز
مصطفی آمد درین ره بحر کل — قطرها از بحر او یابند دل
مصطفی آمد درین ره پیر راه — دامن او گیر تا گردد براه
مصطفی آمد درین ره رهنما — طالبان را اندرین ره جابجا
مصطفی آمد درین ره بحر نور — هر دو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره پاکباز — سالکان را رهنما و کارساز
مصطفی آمد درین ره سر حق — از دو عالم برده در عالم سبق
مصطفی آمد درین ره غیب دان — سر معنی را بدیده او عیان
مصطفی آمد درین ره حال را — از برای عالم گفتش قال را
مصطفی آمد درین ره شهریار — حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی را حق بدان حق بین — تا شوی تو مرد راه و مرد دین
مصطفی را نور حق میدان یقین — تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی حق بود و حق بد مصطفی — بشنو این معنی که پاکی باصفا
سر احمد بود عثمان در جهان — احمدش گفته رفیقی در جهان
جمله در توحید حق یکتا بدند — نه در کثرت صد تا بدند
عاشقان بینی بجان حیران شده — هر یکی نوعی دگر بریان شده
عاشقان بینی ز خود فانی شده — جمله در احوال یک بینی شده
عاشقان بینی بخود باقی شده — وانگهی در عشق حق کامل شده
عاشقان بینی بخود باقی شده — وانگهی در عشق حق ساقی شده
عاشقان بینی بری لامکان — از نفس برباخته جان جهان
عاشقان بینی ز درد عشق تو ریش — سر برهنه پا برهنه دل ریش
عاشقان بینی تمامی جان شده — همچو اسمعیل جان قربان شده
عاشقان بینی بمصر جان شده — وانگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی بسی در معرفت — همچو داود نبی در تعزیت
عاشقان بینی برفته از جهان — همچو عیسی بر فراز آسمان

مصطفی آمد درین ره بانشان — سر زمان از راه او چه نشان
مصطفی آمد درین ره نور پاک — جمله ظلمات را بس کرد خاک
مصطفی آمد درین ره فخر جهان — تاجدار و پادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره زنده دلان — دیده معنی درین ره باز دلان
مصطفی آمد درین ره عقل کل — عقلهای جمله زو یابند پل
مصطفی آمد درین ره راز دان — سر معنی را ازینجا باز دان
مصطفی آمد درین ره با وصال — زاهدان را از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره شاه دین — قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره مرد عشق — این کسی داند که او اندر ره عشق
مصطفی آمد درین ره ذات حق — این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق ببین و حق بدان — تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مصطفی و مهتری را یار دان — جمله را حق دان بخیر و بیان
مصطفی و مهتری هر دو یکست — در ابوبکر و عمر چون کی شکست
سر جان مصطفی و هر تهنیتی — کشته زهر و شهید کربلا
عاشقا یکدم درآ در بر جان — تا ببابی سر عشق لامکان
عاشقان بینی درین گشته غرق — از قدم در خون گشته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود افضل شده — از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان بینی زبان قال آمده — وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی بری از خویشتن — همچو ابراهیم آزر بت شکن
عاشقان بینی نه فرق خاکیان — در دوی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز عشق دوست مست — جمله اندر نیستی گشتند مست
عاشقان بینی ز هجر و درد داغ — همچو [illegible] نبی اندر فراغ
عاشقان بینی بسی او غرق نور — همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی شاه آمده — چون سلیمان شاه درگاه آمده
چون محمد عاشقی هرگز نبود — عاشقان [illegible] ان [illegible]

عاشقان جو جمله در ره گو اند / جمله حاجتمند درگاه وی اند
از سر روی نگه کن این کتاب / تا که برخیزد ز پیشت صد حجاب
از سر روی نگه کن ای پسر / تا شوی از سر معنی باخبر
این کتاب بگزاست ای مرد دین / سر او آن را نماید در یقین
غیر قرآن این کتب های دگر / جمله پوست اند این بدان ای بی‌خبر
باز قرآن معنی است ای پرکمال / تو چه دانی تا چه گفت ذوالجلال
من همه تفسیرها را خوانده‌ام / مغز قرآن را از آن برخوانده‌ام
باز فرمود از پیشان مرا / تا بگویم اصل راه و سفر را
هر چه گفته دیگران افسانه بود / عقلها با این سخن افسانه بود
یک نشانه ترک کن افسانه را / گوش کن از من تو وصلت‌نامه را
هر که خواند این بکام دل شود / زود باشد کاندرین واصل شود
نام این کردم تو وصلت‌نامه این / زانکه وصلت دیده‌ام از خویشتن
هر که سیر کند او واصل شود / در وصولش همه حاصل شود

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام مهام او

ای برادر قصه تو گوش دار / تا شوی در هر دو عالم بردبار
دوست لطف حق چو آدم آفرید / وز خدای عشق عشقش پرورید
چون صباحت از قضا تخمیر کرد / بعد از آنش برکشید و سرگرد
بعد از آن فرمود کز افلاکیان / سجده آری پیش آدم در زمان
پس نهاده ذات هم در پیش او / سر کشیده آن لعین از پیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه / تو چرا سرکشی از حکم شاه
زادمی هستی تو آگه نیستی / سخت مغروری و در ره نیستی
چونکه تو سرکشی از راه دین / لعنت تا بر تو شد تا یوم دین
ای لعین گنجیست آدم در صدور / تو چه دانی زانکه هستی بی‌خبر
آن زمان آدم نشسته در بهشت / بود بار و جایگاهش باغ کشت
صد هزاران جوهر هم در برش / صد هزاران نور هم در برش
صد هزاران لطف او دریافته / صد هزاران حله‌ها بر ساخته
صد هزاران عز و شادی و طرب / فی در انجا رنج و بیدی نه تعب
سلسبیل و زنجبیل و شیر روان / شیر و شهد و میوه‌های جاودان
جمله از لطف خدا آدم بدید / هر زمان میگفت او هل من مزید
حق تعالی خواست اسرار ترا / فاش گرداند سزای سر ترا
آدم از جنت چو بیرون آورید / صد هزاران در کشون آورید
صورت ابلیس ابلیس آن / وسوسه کرده او آدم هر زمان
آدمی معنی تو ای بی‌خبر / سر ببین سر بدان هر راه بر
نفس شهوت هست ابلیس لعین / سر کشیده او ز روح نازنین
روح را فرمان بدست آن فضول / لاجرم نامش نهاده بوالفضول
باز گویی سر تو اسرار جان / گرچه آمد آدم اندر خاکدان
بود گنج بی‌نهایت در عدم / رو نمود این جایگاه او دمبدم
گاه آنجا آدم و حوا شده / شیث را اندر جهان شیدا شده
نوح گشته در جهان سالی هزار / دعوت حق کرده هر دم آشکار
باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش حق هر دم عیان
باز اسمعیل همچون جان شده / در ره حق هر زمان قربان شده
باز اسحاق نبی پیر آمده / در ره حق سر در سیر آمده
باز یعقوب نبی آمد بدرد / بوده و عشق خدا او فرد
باز یوسف بود اندر مصریان / پادشاهی کرد او اندر جهان
باز داود نبی بود یقین / در تصرف عاشق رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت را بر باد کرده خوش روان
باز زکریا چو شد اندر درخت / اره کرده آن درختش تخت تخت
باز یحیی آمده اندر یقین / سر فدا کرده ز بهر راه دین

بازعلی آمده از بحر خلق / صدهزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمده در لامکان / صدهزاران نور او اندر جهان

باز احمد آمده از عشق نور / خلق عالم یافته از وی حضور
باز احمد آمده از عشق کل / عاشقان جمله از و یابند دل

باز آمد مصطفی با صد بیان / از برای طالبان عارفان
باز بوبکر آمده و صدق کل / صادقان جمله از و یابند کل

باز عمر آمد درین عدل آنکه با / عادلان را کرده اند نور یاب
باز عثمان آمده اندر حیا / صدهزاران رهروان را پیشوا

باز حیدر آمده با صد کمال / آفتاب شرع نور ذوالجلال
از حسین و از حسن صد با دین / صدهزاران شرح حق را بازبین

باز آمد با یزید اندر فرید / هر زمان را جان ها هل من مزید
باز لقمان آمده آن قطب حق / در ره حق برده از مردم سبق

صدهزاران سرفرازان نقشبندیان / آمدند از پشت آدم در جهان
کی توانم جمله را اگراه کرد / عشق پاکان هم دل من گاه کرد

گر صد است و گر هزار است نیک و پست / مرد حق را اندرین کی شکست
آدم از جنت برون آمد چو جان / تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی اگر هم آمده است / او ز نفخ روح خرم آمده است
آدم معنی ز جمله دست دان / هر چه غیر آدم است این نقش دان

حکایت آمدن مردی دانا بخدمت حضرت شاه

با مریدش حیدر مرد دانا / که شبی باز گو ز اسرار ما
کرا اندر خدمت او بود روز / بود این مصر آنجا مجلس افروز

علی گفتش نه روز است و نه شب هم / نه شمس است و نه بدر است و نه ظلم
همین آدم بود سالار افلاک / همین آدم بود سردار این کاخ

همین آدم درینجا سرفراز است / همین آدم درینجا شاهباز است
همین آدم بود کرسی یزدان / ازین آدم شده است این چرخ گردان

همین آدم بود عقل مصفا / ازین آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود روح مطهر / ازین آدم شده است عالم منور

همین آدم بود عرش الهی / ازین آدم بدانی هر چه خواهی
همین آدم بود سر معانی / ازین آدم خدا را باز دانی

همین آدم بود جنات اکبر / ازین آدم شود جنات اخضر
همین آدم بود جبریل فتوا / نه فتوا آنچه اینجا گو نه دعوا

ز بهر آدم است حوران و غلمان / ز بهر آدم است طوبی و رضوان
ز بهر آدم است اینجا بهشت / ز بهر آدم است الوان جنت

ز بهر آدم است این هر دو عالم / ز بهر آدم است پیشش سر خم
همین آدم بود معبود عالم / همین آدم بود مقصود عالم

همین آدم توئی گر باز دانی / همه عالم توئی گر راز دانی
بکر سنا ترا تشریف داده / در معنی بروی تو گشاده

اگر تو اندران در خام باشی / بزیر بار کالانعام باشی
اگر تو اندران وهم خام باشی / از آن ورتا بروی خام باشی

انسان تا اندران اشباه باشی / بمعنی چون بسی الله باشی
زهی توحید حق توحید و آنکو / درین ره عاشقان اندرین کو

اگر از غیر حق بیزار باشی / یقین میدان که مرد کار باشی
ز غیر حق درین ره میل کش / چراغ عشق خود را شاد کش

بغیر حق مبین در هر دو عالم / اگر هستی ز ذریات آدم
که اندر هر دو عالم غیر یکی نیست / درین معنی که گفتم شکی نیست

یکی دان جمله در انجام و آغاز / یکی بین جمله را در گوش کن باز
یکی دان صورت عالم سراسر / یکی دان جمله اشیای برادر

اگر چه صد هزاران رنگ پیداست / بهر جائی که صد رنگی پیداست
ولیکن اصل آن بیرنگ آمد / از آن هر دم بیک رنگ آمد

نه بینی بر یا سر و دم پرسنگی ... و زهشان گرد او سر دم بی‌رنگی
هزاران رنگ گوناگون شد آب ... گهی زرد و گهی سرخ و گهی ب
خاک را خود رنگها افزون تراست ... زانکه فیض خدا کامل تراست
این همه تقدیر زان کردیم ما ... تا نبینی جز یکی را ای فتا
این همه برهان و آیات از چیست ... این همه ذرات و طامات نیکیست
این همه زنده بخود ز ذات دان ... ای پسر این جمله آیات دان

حکایت در ظاهر زهد بلال

بشنو این راز از بلال باوفا ... خواجه‌هایان غلام مصطفی
او فتاده بود آن در دین ... در میان آن جهودان لعین
مرد دین بود او طلبگار آمده ... عشق احمد را خریدار آمده
روز از بهر جهودان کار کرد ... شب همه شب خدمت جبار کرد
روز و شب در دین حق بیدار بود ... واقف سر بود و مرد کار بود
آن جهودان لعین آگه شدند ... از طریق عشق او آگه شدند
چند تن زان گمرهان جمع آمدند ... تا بلال پاک را چوبک زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی ... ترک گیرد این طریق مصطفی
بعد از آن گفتند از نفس دنی ... تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول ... گفته‌ای در راه ما تو بوالفضول
گفت راه او حقست و بس راست ... راه بی‌راهان تمامی بتراست
پس بلال از شوق دل گفت احد ... قادر فرد و خداوند صمد
صد هزاران گر زنندم چشم من ... من یکی دانم ترا ای ما و من
گر هزاران پاره گردد جسم من ... من یکی دانم یقین بی ما و من
ما و من بگذار بگذر از دوئی ... تا درین ره صاحب مثنوی
چون بلال با وفا بگذر ز خود ... تا رهی از نام و ننگ نیک و بد
تا دم آخر بمانی محترم ... بگذری از کفر و از اسلام هم
تا دم آخر بیکتایی رسی ... در کمال ذات یکتایی رسی
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا ... پس بقا یابی ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین ... هم ز دنیا بگذری هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر ... بر همه عالم توئی سلطان و میر
چون تو یکتائی و دین واحدیست ... هر دو عالم ذره تو قطره ایست
چون تو یکتا باشی اندر لامکان ... سابقت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور ... وصلتی یابی بمثنوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی در دین خدا ... از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان ... جان نماید خویشتن را در میان
چون تو یکتا باشی اندر سر دل ... سر دل را باز دانی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت ... معرفت اندر ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی اندر راه ما ... مات سازی صد هزاران شاه را
چون تو یکتا باشی هم یکتا بدن ... سعی کرده‌ام با تو بیان
چون جهان از چار رنگ پیدا شده است ... عقلها را چار رنگ پیدا شده است
انبیا را چار رنگ گفتند باز ... از یکی گشتند ایشان سرفراز
شرع و ترتیب از یکی شد آشکار ... بشنو این سعی و یکدم هوشیار
آسمان را از یکی گردان شده ... ماه و خورشید تو از تابان شده
از یکی شد این جهان گفتگوی ... از یکی شد عالمی بر جستجوی
از یکی شد این نجوم بیشمار ... از یکی شد عالم هفت و چهار
از یکی پیدا شده آب و هوا ... این جهان را داده هر دم صفا
از یکی پیدا شده اشجارها ... داده هر دم لون لون اثمارها
از یکی شد قطره باران پدید ... گشته شبنم مثل تن مزید
از یکی شد کوه پیدا در جهان ... از برای ساکنین این جهان
از یکی پیدا شده [illegible] ... آن جهان را شیر گو ده رایگان
از یکی پیدا شده خیل و حشم ... اشتر و گاو و خر و اسب و غنم

از یکی پیدا شده نور و گهر
در و لعل و سنگهای معتبر
از یکی پیدا شده صد ماه و مهر
سرو قد و تنگ چشم سنگ مهر

از یکی پیدا شده جشن و سرور
هر یکی را صد نوا و صد فتور
از یکی پیدا شده صد نازنین
هر یکی را در لباس خوش نشین

از یکی پیدا شده صد دل خراب
کرده با عشاق سر و صد شتاب
از یکی پیدا شده صد گلعذار
ابروان با چشم شان پر خمار

از یکی پیدا شده خوبان چین
پیشها با ادا هر لب انگبین
ازین یکی پیدا شده صد [illegible]
دست شان در گردن [illegible]

از یکی پیدا شده جمله جهان
از یکی شد آشکار او نهان
از یکی پیدا شده صد مه لقا
عاشقان انگشت سر در [illegible]

از یکی پیدا شده صد نامدار
عاشقان را کرده سر در هم جان نثار
از یکی پیدا شده این عشق جان
[illegible] پیدا شده عاشقان

از یکی پیدا شده علم انبیا
از یکی آمد حضور اصفیا
از یکی آمد نبوت در جهان
از یکی آمد ولایت در مکان

از یکی آمد خلیل فن و فنون
در ره حق تاجدار و رهنمون
از یکی آمد شده سالار شاه
مصطفی را برگزیده او ز راه

از یکی سوی شده صاحبقران
حیرت آورده خرد [illegible]
از یکی عیسی شده بر آسمان
ترک کرده خطه این خاکدان

از یکی وان سر یکی بی سر بسر
چه بد و چه نیک [illegible]
این همه تفسیر از بهر [illegible] است
سر معنی را [illegible]

این یکی اندر یکی آمد مدام
تو یکی اندر یکی بین والسلام
شو یکی اندر یکی آمد یکی
اندر این معنی کجا باشد شکی

تو یکی اندر یکی توحید دان
بر دل تو آیت تحقیق دان
تو یکی اندر یکی دان [illegible]
تا شوی در معرفت صاحب نظر

تو یکی اندر یکی تو عشق دان
این سخن را تو ز [illegible] دان
تو یکی اندر یکی خدا باشد خدا
بشنو این معنی یکی با صفا

ذات حق را در صفات حق ببین
بگذر از کفر و ز هر کین [illegible]
بس عیانش در نهانش باز بین
[illegible] گر بگذری از یقین

بس نهان اندر عیان پیدا مدام
بین عیان از نهان بین والسلام
هم زمین هم آسمان و هم فلک
هم نجوم و هم [illegible] و هم ملک

هم نبی و هم ولی و هم علی
و ببین تا تو نباشی احولی
این یکی آمد یکی آمد همه
عقل او فتاده است اندر دمه

دمبدم در سپهر و کار ره نمود
چون مکانش نیست هر جا نمود
این سخن از هر جهان دیگر است
سر این [illegible] دیگر است

این سخن از لامکان آورده ام
سر مخفی را عیان آورده ام
این سخن از عقل و از جان برتر است
این کسی داند که او [illegible] گوهر است

این سخن از عرش اعلی آمدست
از رموز حق تعالی آمدست
این سخن از بهر عشاق آمدست
از برای جان [illegible] آمدست

این سخن از بهر معنی آمدست
نه پی دعوی و نه فتوا آمدست
این سخن از بهر وصلت آمدست
نه از ره تقلید و کثرت آمدست

این سخن برهان معنی آمدست
از طریق عشق مولی آمدست
این سخن از سر پنهان آمدست
صد هزاران گوهر جان آمدست

این سخن از عشق جانان آمدست
لاجرم از عقل پنهان آمدست
این سخن را درد باید بیشکی
تا بدانی از رموزش اندکی

گر ترا در دست باشد کار را
اندرین ره باز دان اسرار را
گر ترا درد است درمان هم بود
گر ترا شفقت جانان هم بود

در نگذر از علم بد و قال و قیل
در درون انگبین شو چون سلسبیل
در گذر تو زین جهان و آن جهان
چند باشی آشکارا و نهان

در گذر از خویشتن یکبارگی
تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود پاک کلی از فنا
تا رسی اندر فنا عین بقا

چون وجود خود کنی کلی خراب ... آن زمان محبوب بینی بی حجاب
عاشق معشوق تو خود شوی ... جان و تن بگذار بگذر از دوئی

گر یکی بینی دو جهان را چنین شوی ... در دو بینی احول کژبین شوی
هست استاد حکیم پاکباز ... وانکه با حق تعالی گفته راز

در همه عالم ز ما هستی نیست ... هیچ او در علم سر غوغای نیست
رازها با حق تعالی گفته است ... سرها از رازها دانسته است

روز و شب او در راه با او زیست ... بی ولید و جفت فردی فرد هست
هیچکس از راز او آگه نشد ... هیچکس با او دمی همره نشد

این حکیم استاد و جهان همه از اوست ... این حکیم است سر و عالم نور اوست
هیچ او دیگر حکیمی خود نبود ... جمله عالم را از حکمت کشود

صد هزاران حکمت از حق یافته ... سر زمان نوعی دگر پرداخته
ای بسا کس را که ره از وی گشود ... ای بسا کس را که سیر حق نمود

ای بسا کس را که او آگاه کرد ... ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که درد عشق داد ... ای بسا کس را که در صدق داد

ای بسا کس را که جام فقر داد ... ای بسا کس را که خانه زر بداد
ای بسا کس را که شاد و سیر کرد ... ای بسا کس را که قعد بتیر کرد

او حکیم صادق سرمد است ... هیچ او دیگر حکیمی خود کجاست
از خدای خویش حکمت یافته ... در سلوک خویش رفعت یافته

صد هزاران حکمت بی منتها ... از خدا دریافت آن بحر صفا
هیچکس از علم او واقف نشد ... احولی با او کرم همتا نشد

اندران خانه یکی آئینه داشت ... هفت عالم او از آن آئینه دان
هست آن آئینه در پیش حکیم ... روی خود را دید او در روی سلیم

هر که گفت ای حکیم با خرد ... هر زمان در آئینه می بنگرد
حکمت او یکتکی در آئینه است ... لاجرم زیبا رخش چون آئینه است

حکمت او من از این پیدا کنم ... در جهان خود را چو او زیبا کنم
وانکه در آئینه کرد او نگاه ... دید او صورت که بشنیدست و شاه

چون دو دیده احولک در آئینه ... لاجرم کژبین شده در آئینه
جهد کن تا گر نه بینی اسب ... تا نباشی همچو احول کژ نظر

جهد کن تا گر نه بینی اسب سوار ... تا نباشی همچو احول شرمسار
جهد کن تا گر نه بینی اسب فقر ... تا نمانی همچو احول در سعیر

جهد کن تا گر نه بینی اسب فنا ... تا نه گردی همچو احول مبتلا
هر که دو بیند نشان غفلت است ... زانکه او اندر مقام احول است

دو مبین ای مرد راه ای لبیب ... تا شوی در راه معنی معتبر
دو مبین و دو مگو و دو مجو ... تا ازین طاقت و طرب گفتگو

دو مبین ای مرد معنی و بیان ... تا شود اسرار حق پیشت عیان
دو مبین ای پاکباز و راه رو ... یکدم از گفتار من آگاه شو

دو مبین ای پیر بگذار دوئی ... تا رسی در حالتی که بود ئی
دو مبین ای خواجه باش از راستان ... تا شوی شهباز اندر لامکان

دو مبین ای مرد راه ذوالجلال ... تا رسی در عالم وصل وصال
دو مبین در راه عشق راستان ... تا شوی در هر دو عالم بی زیان

دو مبین در وحدت حق در نگر ... تا یکی بینی جهان را سربسر
دو مبین بگذر از سر نیک و بد ... تا یکی بینی ازل را تا ابد

دو مبین بگذر از سر ننگ و نام ... تا رسی در راه وحدت والسلام
دو مبین در راه عشقش بی زیان ... تا شوی پنهان اندر لامکان

احولک دو دیده از راه اوفتاد ... سرنگون اندر درون چاه اوفتاد
احولک در آئینه چون بنگرید ... روی خود را دید آن از کار دید

لاجرم از غافلی از ره فتاد ... لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم بدبخت سرگردان شده ... هر دم از نوع دگر حیران شده

لاجرم در بند خود وسواس مانده است ... پای تا سر در کدورت مانده است
وان حکیمی پر هنر در آینه ... جمله یکتا دید در معاینه

جان حکیم سر شناس راح دان / نفس شهوت لعول آمد در بیان
دل بدان آئینهٔ روی کمال / تا ببینی جمال ذو الجلال
روح نفس و عقل و دل جمله یکیست / مرد معنی خود در اینجا بی شکست
عقل از صورت کرده صواب / عشق صورتهای کل کرده خراب
عقل اندر کارسازی دو جهان / عشق اندر بی نیازی دو جهان
عقل اندر نیستی هست آمده / عشق اندر هستی مست آمده
عقل هر دم خانه آباد کند / عشق هر دم خانها ویران کند
عقل آنجا پرده واده شد است / عشق آنجا راز دار پرده است
عقل اندر کار خود درمانده است / عشق صد اسرار حق بر خوانده است
عقل اندر تا تماشی بازماند / عشق اندر کار دانی پیش راند
عقل اندر جست خود و قال و قیل / عشق اندر جست شو چون جبرئیل
عقل گشته هر زمان کوی دگر / عشق را کوی نبوده ای پسر
عقل از تکلیف چون کامل شده / عشق از تشریف او واصل شده
جوهر عشق است پیدا و نهان / حالت عشق است این بی چون و چها
جوهر عشق است پاک ذات حق / آن کسی داند که دید آیات حق
ابدل آخر بگذر از بند جهان / تا رسی اندر مقام لامکان
ابدل آخر بگذر از قال و مقال / چند باشی در پی حال و محال
ابدل آخر بگذر از کون و مکان / تا نه بینی خویشتن را در میان
ابدل آخر بگذر از کبر و نفاق / تا نمانی در عذاب و در فراق
ابدل آخر بگذر از جهل و گمان / تا ز نور عقل یابی صد بیان
ابدل آخر بگذر از بخل و فساد / تا روی در روز محشر شاد شاد
ابدل آخر بگذر از خوف و رجا / تا نباشی بر طریق ماجرا
ابدل آخر بگذر از عقل فضول / چند باشی در پی رد و قبول
ابدل آخر بگذر از اسم و علم / سر بیا نه غوطه خور اندر عدم
ابدل آخر بگذر از نشان / همچو مردان خدا شو بی نشان

روح اندر عالم وحدت فتاد / نفس اندر عالم کثرت فتاد
اندر آن ره گرچه صاحب دل شوی / بی کمال الیقین واصل شوی
چونکه ره بین شد تو او را هم دان / چونکه کثرتبین گشت نقش هم دوان
عقل اندر هر دو عالم در فراق / عشق داده هر دو عالم را طلاق
عقل اندر هم طالب دفتر شده / عشق آتش در همه دفتر شده
عقل نقاشی شده اندر جهان / عشق شهبازی شده در لامکان
عقل باشد تا فلاطون را رهنما / عشق باشد عاشقان را پیشوا
عقل آنجا سر زبان اندر سجود / عشق غوطه خورده اندر وجود
عقل در تسبیح و تهلیل آمده است / عشق در تکبیر و توحید آمده است
عقل اندر سرفرازی آمده است / عشق اندر بی نیازی آمده است
عقل اندر پاکبازی جاودان / عشق وصل و فصل خواهد بیجهان
عقل هر دم در دو رنگی آمده است / عشق اندر بی دو رنگی آمده است
جوهر عشق است بحر لامکان / جوهر عقل است فعل این جهان
جوهر عشق است دریای عظیم / جوهر عقل است رحمان الرحیم
ابدل آخر یک زبان هم دل شو / یکزبان چون باشی وصل یار شو
ابدل آخر بگذر از هر دو جهان / تا رسی در عالم عین عیان
ابدل آخر بگذر از هر نیک و بد / چند باشی در عقول و در خرد
ابدل آخر بگذر از حرص و هوس / تا نمانی اندرین ره باز پس
ابدل آخر بگذر از بند و کین / تا رسی در قرب رب العالمین
ابدل آخر بگذر از سود و زیان / تا ز سود تو برفزاید این جهان
ابدل آخر بگذر از بالا و پست / تا شوی در عشق جانان مست مست
ابدل آخر بگذر از طامات خلق / چند باشی در پی حالات خلق
ابدل آخر بگذر از نقش صور / چند باشی بت تراش و بتگر
ابدل آخر بگذر از راه گمان / چند باشی اندرین ره بیگمان
ابدل آخر بگذر از لذات ها / تا بیابی عالم حسن و لقا

ایدل آخر ترک کن گفتار را / تا بیابی عالم اسرار را
ایدل آخر یک زمان بیدار شو / وانگهی همره بسے راه یار شو
ایدل آخر جان را ایثار کن / پس نگه کن دیده و دیدار کن
ایدل آخر خویشتن را کن فنا / تا بیابی در فنا عین بقا
ایدل آخر بگذر از غیر خدا / هان و هان تا تو نه بینی غیر را
غیر حق اندر جهان نیست ای پسر / باز دان اسرار و شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم خود مبین / شک بسوزان و گذر کن از یقین
غیر حق اندر دو عالم نیست کن / دیده توحید را بینا کن
گر تو غیر حق ببینی ای پسر / در قیامت خسته گردی کور و کر
گر تو غیر حق ببینی در جهان / مشرکی باشی بسان کافران
گر تو غیر حق نه بینی ای فقیه / سر زنان از جان برآید صد نفیر
گر تو غیر حق نه بینی ای فتا / در میان غیر گردی مبتلا
گر تو غیر حق ببینی ای جوان / خاک بر فرق تو هی جاودان
گر تو غیر حق ببینی در جهان / باز مانی از جمال جاودان
چون صفات او احد آمد مدام / غیر نبود جمله او دان والسلام
هرچه دیدن ذات پاک بود / این چنین دیدن ترا نیکو بود
خود همه اشیا و اظهار مبین / اولین و آخرین و ظاهرین
ظاهر و باطن و اسمای تمام / آخر و اول همه او دان والسلام
آسمانها و زمین ها و فلک / جمله را او دان مگذر از شک
صورت و معنی همه او دان و دان / جمله اشیا مصحف آیات دان
هرچه بینی ذات او میدان مدام / ذره در کوی او بین والسلام
آفتاب از وی تو یک ذره بدان / بحرها از بحر او یک قطره دان
کوه ها از هیبتش گشت خاک / تا بگرداد فنا ده در مغاک
انبیا را او و سر خویشتن / زانکه ایشان اند شاه انجمن
سر خود با انبیا گفته تمام / بر محمد ختم کرده والسلام
سر وحدت نور احمد باز دان / تا شوی بینا بهشت مردمان
سر وحدت از محمد شد پدید / پس علی از وی بگوش جان شنید
با علی اسرار خود احمد بگفت / چونکه بشنید ترک خود بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد / آن زمان سر خواست و قصد جان کرد
پس علی سر حق باجاه گفت / سر وحدت از دل آگاه گفت
جان و تن دان گر توی مرد یقین / تا شوی علم الیقین عین الیقین
تن بپیچ و چار شش پابند دار / لاجرم در راه حق وامانده است
چون علی اسرار در جامت بگو / تا تنت فانی شود از گفتگو
چون تنت فانی شود باقی شوی / آن زمان عیسی خدادان شوی
چون تنت فانی شود کل جان شوی / آن زمان تو لا بقی جانان شوی
چون تنت فانی شود ای سروکار / نی جهان و یار مانی و دیار
چون تنت فانی شود ای مقتدا / پس بیابی قرب وصل مصطفی
چون تنت فانی شود در عشق / چون خلیل الله در نار عشق
چون تنت فانی شود از کیمیت / همچو موسی نور بینی بر درخت
چون تنت فانی شود آگه شوی / همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود از قیل و قال / فارغ آئی و شوی نور جمال
چون تنت فانی شود از ذکر فکر / فارغ آئی و شوی در راه بکر
چون تنت فانی شود از خویشتن / وارهی از گفت و گوی ما و من
چون تنت فانی شود از جسم و جان / فارغ آئی و شوی در لامکان
چون تنت فانی شود اندر وجود / بر تو گردد رمز سر کار وجود
چون تنت فانی شود از صفت / فارغ آئی و بیابی معرفت
چون تنت فانی شود از بهر راز / رازها یابی و گردی شاه باز
چون تنت فانی شود در لامکان / باز دانی سر از عاشقان
چون تنت فانی شود در بحر نور / محو گردی و شوی اندر حضور
چون تنت فانی شود ای جان من / این زبان نیستی حال و المن

چون ثبت فانی شود سلطان شود
پس علیم و عالم و بیان شود

حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصنام

بود سلطانی ورا محمود نام
هر دو عالم با وجودش انتظام

عادل و پر دین بده سلطان دین
بهتر ملکش ز ملک هندوستان زمین

عمر خود را در غزا بگذاشته
کام خود را از غزا برداشته

سالها در جنگ کفار لعین
بود آن کینه‌وری دین زمین

در جهان آراسته از عدل و داد
آن فریدون زمانه کیقباد

صد هزاران جسم را بیجان شده
ملک هند از تیغ او ویران شده

بتکده از تیغ او زیر و زبر
چه هنود و چه مجوس و چه گبر

غلغله افتاده در دهر جهان
قیصران از خوف او بوده لرزان

شهرهای منکران کرده خراب
کافران را حال شده از وی کباب

روز و شب در خدمت ذوالجود بود
دشمن کیش بد زمانه بود

دیرها کرده خراب اندر جهان
از برای دین احمد هر زمان

در طریق دین احمد مرد بود
صادق دین بود و صاحب درد بود

روز و شب در خدمت ذوالجود بود
صاحب صبر بود و سرور کار بود

روز و شب در دین احمد کار کرد
شب همه شب خدمت بیدار کرد

واقف او در راه حق کوشیده بود
او شراب عشق حق نوشیده بود

صوفی و صادق بدان شاه جهان
صادق عاشق بدان فخر زمان

جان او پر گوهر توحید بود
از ره ایمان و نه تقلید بود

واقف او در فکر و راه معرفت
حاصل او بود در دین این صفت

شرع احمد را بجان کرده قبول
راه شرع او گرفته از وصول

واقف او در عدل و داد آمده
خلق عالم جمله زو شاد آمده

خلق عالم از سخای وی غنی
شاه را لیکن بود دل سنی

واقف او جویای مردان خدا
دشمن نفس خود و کبر و هوا

شب شدی از خانه بیرون آمدی
در طلب چون هست مجنون آمدی

یک شبی در دین احمد کار کرد
عشق آمد در دلش بیکار کرد

سر برهنه پا برهنه شد برون
نی کسی همراه آن ذوفنون

ناگهان افتاد در ویرانه
بود آنجا بیدلی دیوانه

پس سلامش کرد و گفت ای پیر
حاجتی دارم بدرگاه ای کبیر

حاجت خود را بگو از کردگار
زانکه من بینم که هستی مرد کار

پیش پایت شود پیر یقین
گفت ای محمود از حق شرم دار

ملک و مال و تخت خواهی در جهان
کی تو خواهی گرد صوفیان

با غلامان لطیف و تخت زر
کی تو خواهی از ره معنی باخبر

با سپاه و لشکر و طبل و علم
کی رسی بر خوان آن فضل و کرم

با خواتین ظریف و خانمان
کی رسی در زمره صاحبدلان

با دواج و تاج و شمشیر و کمر
کی شوی در معرفت صاحب نظر

با سرا و باغ و کشتزار
کی شوی در راه عرفان مرد کار

با سلاح و اسب با گنج و گهر
کی رسی در راه مردان ای پسر

با سواران و دلیر و کر و فر
کی رسی در قول حق ای بیخبر

با نگهبان و ندیمان جهان
کی رسی اندر طریق عاشقان

با هوا و نفس خود خو کرده
لاجرم در صد هزاران پرده

صد هزاران پرده اندر پیش تست
کی رسد بوی تو ز آن بیکسی

پرده‌ها را اول از خود باز کن
وانگهی بر خود دری را ساز کن

روز و شب در عشق شمع پر فروز
پرده‌ها را سر بسر کلی بسوز

چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد
آن زمان گردی ز وصل او تو شاد

چون ز تو پیدا شود آن بیخبر
هر دو عالم در دولت گردد نظیر

پادشاهی بزرگی در جهان
مختصر گردد به پیشت این و آن

این سپاه و کشور و ملک و حشم
در نهایت پیش تست یک رقم

این غلامان ظریف و ماه روی / پیش تو گردند خاک زشت خوی
این سرا و باغ تو زندان شود / هست این عالم همه خسران شود

این زر و املاک گنج بیشمار / جمله در پیش تو گردد همچو مار
این کلاه و این قبا و این کمر / جمله در چشم تو گردد مختصر

این کنیزان را تو می‌بینی نهان / جمله در چشم تو گردند چون نهان
از هوای این جهان بیزار شوی / وز طریق عاشقان مجنون شوی

ترک گیری لذت دنیا بکل / پس بدین آئی تو از پندار دل
در ره معشوق خود صادق شوی / آن زمان تو عشق را لایق شوی

سر بسر تو ده گردی حیران / پس غلط شد هیچ در دشت و بیان
گردی فانی مطلق شوی / وانگهی در عشق مستغرق شوی

حق نماند از وجود تو خبر / آن زمان از راه حق یابی خبر
چون تن تو فانی شود باقی شوی / آن زمان علی خدا دانی شوی

وا رهی از ننگ و نام خویشتن / چند باشی بت پرست خویشتن
بت چو بشکستی شوی تو عیان / بر خوری از گنج وصل جاودان

بت چو بشکستی حجاب پیش رفت / عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چو بشکستی شوی مرد خدا / وا رهی تو زین طراز ماجرا

بت چو بشکستی برون شو از جهان / سیر آئی در جهان جاودان
بت چو بشکستی برو زین خاکدان / سیر کن در فضای لامکان

بت چو بشکستی بمنزل کی رسی / درگه حضرت الله رسی
بت شکن شو همچو ابراهیم حق / تا ز همراهان خود یابی سبق

چونکه ابراهیم یکتا گشت فرد / لاجرم بت ها شکستن پیشه کرد
این جهان پر بت شود همچنان بدان / همچو ابراهیم بت بشکن عیان

چون علی بت نیز در کعبه شکن / تا ببینی تو جمال ذو المنن
کعبه را تو دل بدان ای با بصر / تا بیابی از ره معنی خبر

این خیالات بدن تو بت بدان / بشکن این بتها درآ در لامکان
چونکه محمود این سخنهای بلند / بشنود از پیر روشن هوشمند

آتشی در جان او افتاد سخت / وارهید از نام و ننگ و تاج و تخت
گفت محمود ای شریف و پیشوا / ای حبیب مصطفی در اقتدا

ای تو سلطان همه عالم یقین / ای تو برهان خدای عالمین
ای تو قطب اولیا و اصفیا / پیر عالم بندهٔ خاص خدا

ای تو سر سالکان و رهبر طریق / رهنمای هر دو سرا رهبر فریق
ای تو سلطان همه عالم حشم / ای تو چوپان همه عالم غنم

ای تو سر خیل بزرگان جهان / خلق عالم از وجودت بی نشان
ای جنید وقت شبلی جهان / بایزید پیر مرید خورده دان

ای تو پیر راه در معرفت / ذات تو پر نور صفات و صفت
ای تو سر عشق وحدت آمده / از ره معنی بعزلت آمده

ای تو سر پاکباز و پارسا / صادقان را رهنما و پیشوا
ای تو حکمت از خدا آموخته / حکمت پیر و جهان را سوخته

ای تو توحید خدا کرده بیان / اندره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داد حق / در علوم مصطفی خوانده سبق

ای تو فخر پیشوایان زمان / ای تو گنج بی نهایت در جهان
ای تو سالار سالک عاشقان / ای تو غمخوار دل صاحبدلان

ای کمر بسته درین ره مردوار / همچو منصور آمدی در پایدار
ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش / ای چو بایزید بصری حق کیده پوش

در ره حق وحدت کل یافته / عاشقان حق توکل یافته
از خودی خود بکل فانی شده / در بقای حق بحق باقی شده

در مقام ترک تجرید آمده / در رموز علم توحید آمده
بی سر سلطنت سلطان شده / وانگهی در عالم عرفان شده

صوفیان را طالبان با وفا / از تو می یابد صد صدق و صفا
گنج معنی و بصورت در فقیر / این بمعنی بس بزرگ و در نظر

هر دو عالم در وجود قطره‌ایست / عرش و کرسی پیش جود ذره‌ایست
هشت جنت سوخته از هیبتت / هفت دوزخ یخ شده از هیبتت
این جهان و آن جهان خوابان تو / مشیت من آدم مهمان تو
گر سوال تعنیف است از فعل ملول / امشب ما را از لطفت کن قبول
گفت الامر یا شاه آمد یکی / در ره عشاق آزاد آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش ای امام / از کجائی تو مرا برگو تمام
گفت لقمان شیخ نام است / گنج معنی در دل ویران ماست
گفت سلطانش مر اسلام بود / شیخ لقمان نام مستانی مجرد بود
لیک پرسیدم ز وقت پیر راه / زان بگفتم نام تو اینجا بگاه
حمد الله را که دیدم مرد شیخ / آمدم ناخوانده من در کوی شیخ
شیخ اینجا آمده من تنها / از قدم شیخ کارم شد چو زر
بعد از آن گفتش که چون بیای ای فنا / شیخ اینجا آمده گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی بیقرار / لیک در عشق خدا بس کامگار
اندر توحید بخور دار بود / محرم حق بود و سر راه بود
در طریق عشق در راه ادب / دائما بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بدان مرد یقین / کامل و ناطق بدان پای دین
عاشقی پیدا بدان مرد خدا / واله و شیدا بدان مرد صفا
ترک و تجرید انابت داشت او / در ره معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده / در ره تجرید پاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا / بحر یزدان بود گنج بی‌بها
شیر الا الله را دریافته / لی مع الله را بجان بشناخته
گشته کثر گفت او هر دم بخود / محو گشته بیش ... بیخود
لیس فی جبتی روایت کرده او / هر دم خود بر در او گفته شو
گوس سبحانی زده در روم و جهان / آن محیط بیکران گنج روان
می بشنیده از در و دیوار آن فقیر / آن یعنی لیس بر ... نظیر
او انا الحق آشکارا گفته بود / شد همین اسرار او سلطان بود
آمدم از بهر دین اینجا بگاه / از برای آن ولی مرد راه
اندر این ویرانه‌ای بود او مقیم / در همانا از فضل حق او شاه و کام
من در اینجا آمدم ... بحال / دیدمش او ایستاده ... مقال
سر بدان خشتی نهاده تکیه گاه / در فرشته پیش او ایستاده بپا
پاک بالک بر توی بود بر ز آب / بود در پیشش ... مشک و گلاب
وان دگر یک جلد اسپید دستار / از برای آن فقیر پاک باز
چون بدان آن پیش ... ستانی ... / وندران حلقه اش ... نیز
بعد از آن ... بنیان آسمان / جمع گشته اندر اینجا ... جان
پس مرا او پیش کرد در خدا از نیاز / تا که بگذاشتم بار ... نماز
بعد از آن صندوق سحر ... نما / چون پدید آید در اینجا ...
آن بزرگی دین در آن صندوق نیست / در زمان صندوق پر عیوق گشت
ای پسر تو پاک ... هوش دار / قصه مردان حق را گوش دار
هر که او در راه حق در کار بود / لا جرم و عشق بر خود دار بود
هر که عمر خویش را ایثار کرد / هر دو عالم را فدای یار کرد
هر که او در راه معنی مرد بود / روز و شب با درد و ناله پر ز درد بود
هر که حال خویش را آگاه کرد / نفس خود را او فدای راه کرد
جمله مردان ز خود فانی شده / در بقای حق بحق باقی شده
نفس خود را در ریاضت داشتند / از خدای خود سعادت خواستند
یک شبانه خواب کردندی نه خورد / بود از خلق جهان آزاد و فرد
ترک این و آن جهان کرده بکل / این جهان را دیداند عین ذل
بر سر ای نفس خود برداشتند / هر دو عالم را بکل بگذاشتند
در ریاضت نفس خود را سوختند / دیده از نفس و هوس دوختند
در ره توحید حق پاک آمدند / در ره تجرید پاک آمدند
سالها بودند اندر انتظار / تا یکی را وصل شد از صد هزار

من شنیدم ور از او وقتی ... گو | زانکه شنیدیم و جهان ... پیوسته || او بود در لفظ تفسیر اسرار نشان | ای که تو هم ... آن جهان

هر که او در بند نقش خویش باشد | کی تواند حرف این اسرار خواند || هر که با او دیدهم ... او | ... او

رستگان در راه رفتند ای پسر | این ... در پایگاه خیر و شر

حکایت شیخ حسین منصور حلاج علیه المغفرة الی الله ...

بود منصور عجب شوریده حال | اندر تحقیق او را صد کمال || حال او حالی عجب کرد ای پسر | ای که ... حال ...

او ز سوز عشق بی‌پرده بود | ای که چون ما راه را گم کرده بود || او ز شراب وصل حق خوشیده بود | ... مرده بود

در یقین خویش حاصل کرده بود | در یقین خویش واصل گشته بود || راه در گنج معانی برده بود | ای که چون ما تو ... پرده بود

عاشق صادق بدان آن بحر صفا | عارف و صادق بدان بحر وفا || در علوم دین قوی دانست او | هیچ علمی را فرو نگذاشت او

عالمان از علم او درمانده اند | عارفان از عرفان او واماندند || عاشقان از عشق او گریان شده | زاهدان از زهد او گریان شده

صادقان از صدق او خون جگر | سالها خوردند کس ... خبر || زاهدان از زهد او رسوا شدند | ... از زهد او ... شدند

حال او حال عجب بود ای فقیر | او بمعنی و بصورت ... || ... سال او اسرار پوش | ناگهان ...

او انا الحق سر خود پیدا بکرد | ناگهان بغداد پر غوغا بکرد || اهل تقلید از زبان برخاستند | از برای خویش فتوا خواستند

سی صد و هفتاد تن از عالمان | جمله بر کاغذ نبشتند آن زمان || این زبان حلاج کافر گشته است | از طریق دین ما برگشته است

جمله بغداد پر غوغا شده است | او بگفته خویشتن رسوا شده است || تا که برگردد از این کفر جهان | ورنه خونش را بریزیم این زمان

بعد از آن نزد خلیفه آمدند | کاهر فتوی را از خلیفه خواستند || ور نه ... حال آن منصور را | ... منصور را

چون خلیفه دانست این کار شد | ور دل ... صد هزاران ... شد || زانکه ... او عجب او ... | کاهر ... گفته ...

... کو گفته او خوانده بود | ... خوانده بود || ... و ... | ... کردن آن زمان

... کفر ... | تا که ... این ... || ... کاو ... | ... از کفر و نفاق ...

بعد از آن منصور را زندان ... | بود در زندان ... || ... در زندان ... | چون ... شیخ ...

... گفت ای ... | اندرین زندان چه ... || ... گفته شد ... | گر چه ... این ...

... گفت ... | ... آن ... || ... گفته ... | ای ... تنهاست ...

شیخ ... | ... ز ... سر کشود || ... گفته ... | ... ار ...

چون ... پیشوا ... سال ... | چونکه ... است ... || ... کرد آن ... | ... ها

... شد ... | ... ز ... بیرون ... || چونکه زندان ... | ... کلیسیا ...

دست ... شیخ را ... | ... برکت ... || گفت ... | ... چون ...

تا که جمله سالکان گمره شوند / از طریق عاشقان گم شوند
بهر ذاتش گفت پیغمبر درود / تا که کردیم با خود آیم از گرو

چونکه زنهار بانگ [illegible] گر شود / ور جفا با ست آدم [illegible]
گفت ای واصل که کون [illegible] / [illegible] خود نیست و سر خود جهان

گفت ای واصل که [illegible] / [illegible] کس [illegible] شد
گفت ای سید [illegible] آمده / خلق عالم از تو حیران آمده

گفت ای واصل [illegible] عالم / [illegible] جهان از [illegible] عالم
گفت ای تاج [illegible] عاشقان / هم توئی درمان و درد دلان

ای وصالت [illegible] / عاشقان از سر غیرت [illegible]
ای وصالت عاشقان [illegible] / جان خود را اندرین ره باخته

ای وصالت صادقان [illegible] / در طریق صدق [illegible] شده
ای وصالت سالکان [illegible] / [illegible] را اندرو [illegible]

ای وصالت زاهدان [illegible] خویش / [illegible] آید [illegible]
ای وصالت عالمان [illegible] / [illegible] تقلید [illegible]

ای وصالت انبیا را دستگاه / [illegible] عالم [illegible]
ای وصالت اولیا را [illegible] / [illegible] ایشان [illegible] قال

ای وصالت آسمان [illegible] / [illegible] الا کیمن
ای وصالت شمس را [illegible] یافته / [illegible] جمله عالم یافته

ای وصالت ماه را [illegible] آمده / گاه در [illegible] آمده
ای وصالت کوکبان [illegible] / اندرین ره جمله سرگردان شده

ای وصالت باد و آتش را [illegible] / [illegible] لطف و کرم
ای وصالت کره آب و خاک را / [illegible]

ای وصالت بحر را [illegible] / [illegible] گوهر [illegible]
ای وصالت کوهها [illegible] / صد هزاران [illegible]

ای وصالت در [illegible] آمده / صد هزاران [illegible]
ای وصالت [illegible] پای قدم / صد هزاران [illegible]

ای وصالت انبیا و اولیا / ای وصالت [illegible]
ای وصالت عاشقان [illegible] / ای وصالت سالکان صادقان

ای وصالت عالمان کاملان / ای وصالت هست گنجینه جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده / ای وصالت عالمی بیچون شده

ای وصالت [illegible] / ای وصالت [illegible]
ای وصالت روشنائی دو جهان / ای وصالت حاصل [illegible]

ای وصالت [illegible] / ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان / ای وصالت [illegible]

ای وصالت سوز مشتاقان شده / ای وصالت [illegible] مشتاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده / ای وصالت عین تحقیق آمده

ای وصالت ترک تجرید آمده / ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت وصل جانان [illegible] / ای وصالت عشق جانان یافته

ای وصالت کرده [illegible] / ای وصالت [illegible] شده
ای وصالت کرده [illegible] / می برد [illegible]

یا دیگر عالمان جمع آمدند / جمله اندر قصد آن شیخ آمدند
صد هزاران خلق [illegible] / برده زندان [illegible]

[illegible] آمده [illegible] / گفت شیخا [illegible]
خلق و عالم جملگی جمع آمده / برده زندان آن [illegible] آمده

تا که [illegible] / خلق عالم [illegible]
شیخ چون بشنید برخاست [illegible] / با سیدان [illegible]

چون رسید آنجا [illegible] / [illegible] شیخ [illegible]
گفت ما ما یک زبان [illegible] / [illegible]

این بگفت [illegible] / [illegible]
گفت ای منصور دیوانه شده / [illegible] شیخ [illegible]

تا که بودم سر سبحان همدم شده
این حدیث از تو مرا نیکو بگیست
پیشوای ما همه چون مصطفی است
آنچه گفتی که محض است از فقیر
نور بیند صورت و را ماند
ای مع الله گفت احمد از صفا
نور معنی هیچ کافر مانده
بت پرستی میکنی در زیر دلق
ای الهی کرده این خرقه را
راه بحر بد و فنا راه تو نیست
مرد که راه بی نشان راه تو نیست
پیش من آمد از آن هیچ باد
شیخ او را گفت ظاهر گشته است
آنکه بر دار آورد منصور را
سر اسرار است پیدا کردی عیان
گر سرت باید تو ترک سر بگو
هی بدید خدا این بی قرار
من نه منصورم تو منصوری یقین
گنج پنهانم درین جسم آمده
سر توحید این زمان پیدا کنم
تا بدانند عاشقان سوخته
من نبودم برای جمله بیان
من برای راه تحقیق آمدم
من شراب صاف صوفی بوده ام
من از این مه بنگرم شبها

تا که سوی مانده محرم شد
عقل را با این سخن بیگانگیست
لاجرم آنچه تو گفتی هست راست
در گذر از کفر و هستی خویش
کی تو بر گوید حق الله خوانده
تو کجا دانی که هستی بی وفا
واصل حق را تو کافر خوانده
میفنائی خویش را صوفی به خلق
عیب میکنی بهر خدا این خرقه را
در سخن کم گوی این راه تو نیست
عقل تو زین راه آگاهی نیست
رفت اندر خانقاه سر خود بنهاد
لیک یا عین نداند من کیست
آن قتیل عشق و گنج تو را
لاجرم سر را نهادی در میان
در ضرورت باید ترک سر بگو
تا کنند آن زمان بر دار زار
اندر آن توحید در دم بین
سر اشیا ام درین اسم آمده
در بقای حق بحق باقی کنم
اسم اعظم را ازو گوینده
وانمایم سر حق را این بیان
لاجرم من [illegible] آمدم
گوهری را از خلق عالم بوده ام
[illegible] با من آخر با جهرا

در خیال خویش بودی مانده
باز قرآن جمله را شرح و بیان
آنچه تو گفتی همه زان نگفت
بعد از آن منصور گفتش شد بدار
من رای گفت احمد در میان
نحن اقرب گفت حق در دل
خرقه ناموس را پوشیده
بیشکی راه خود وا کرده
در خودی خود بد گفتار آمدی
ره که در تقلید ماندی
چونکه بشنید این سخن از وی جنید
حالیان آمد فغان [illegible]
چون جنید از ماجرای او [illegible]
شبلی آمد رفت پیش او
چونکه سر خویش را کردی عیان
سر مگو دیگر عیان ای مرد کار
بعد از آن منصور گفتش کی رفیق
من خدایم من خدایم من خدا
اولین و آخرین من بوده ام
بر سر دار آورم این جسم را
من برای جمله عالم آمدم
من برای سر توحید آمدم
[illegible] در راه احمد تا [illegible]
مصطفی [illegible]
مصطفی خواه این بیان از این [illegible]

در حدیث عشق بیگانه شدی
گر تو سرش را نگفته اندر آن
این در اسرار هرگز او نسفت
از سر سوز [illegible] سخن بیخبر
تو کجا دانی که هستی بی نشان
تو کجا دانی که هستی در ضلال
وانگهی ناموس را پوشیده
لاجرم در صد هزاران پرده
لاجرم در عین پیدا آمدی
سر توحید است کجا تو از عیان
در دلش افتاد از صد گونه قید
از جنید پاک فتوی خواستند
عالمان و جاهلان کردند فغان
گفت ای مرد حق از جان پرست
از زبان [illegible] خواهد شد روان
تا نباشی در میان خلق خوار
من فتادم در یکی بحر عمیق
فارغم از کبر و کین و از هوا
ظاهرین و باطنی من بوده ام
بیگنه بر دار آوردم این اسم را
لاجرم در نفس آدم آمدم
لاجرم در شرک تجرید آمدم
جان خود را راه احمد باختند
همراه مصطفی [illegible] یقین
تا بیاسایم یکی سر در زمین

زانکه یار است یار با صفا — گنج توحید است آن سر خدا
کار راست و راه حق مصطفی — هر دم از حق یافته است او صد عطا
هست نام او درین عالم کبیر — آن بمعنی او بصورت بی نظیر
او برون آمد ز شیراز آن زمان — صورتش فرد و بهی و عیان
چون شده واقف جهانم آن کبار — بعد از آنم گو برند بر پای دار
پیر سید فرد و اکنه شیخ کبیر — آن بمعنی او بصورت بی نظیر
تا چه فرماید ز شرع آن کبار — گر دهد فتوی شیخش پایدار
بعد از آن چون رو به پیش شیخ پیر — آمد از شیراز آن شیخ کبیر
گفت ای سر وجود از چه کار — از برای تو زدند این خلق دار
تو چرا اسرار خود با این خسان — گفتی و دیدی جفا از ناکسان
گنج مخفی بوده است سر خدا — آشکارا کردی ای رعنا چرا
قرب پنج سال بودی با نوش — وانگهی در راه حق اسرار پوش
بعد از این منصور گفت ای پیر پیر — من چه گویم آنکه تو دانی خبر
کی توانی کرد پنهان سر ما — تو بزرگ کاسه ای سرور ما
گشته زین جوشش انا الحق آمدست — حق چه حقیقت حق مطلق آمدست
گر ز تو فتوی بخواهند رب بود — مفتی هم این زمان و من بیم
چون دهم فتوی من از جهل کما — اینچنین گفت آن سر خدا
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر — آن بزرگ دین و آن بدر منیر
شیخ گفت ای سرور ما منصور گفت — قتل بر من گشت این ساعت درست
صالحان آندم فغان برداشتند — پس طناب ابها آراستند
جمله شیخان بر همه حاضر شدند — سالکان واصلان ناظر شدند
لیس عجب بود بدان فرمای پیر — روز محشر بود گوئی سر بسر
شیخ از عصا ... بی خوفی — هر کی گرد ز بانگ نشیمنی
سالکان حق ز خود فانی شدند — واصلان در عین حق بینا شدند
زاهدان اندر ... آمدند — ترک خود کردند در کار آمدند

جان خود را در ره حق باختست — سینه را یکجان بشناختست
در حقیقت سیر عالم هم دلیست — زانکه آندم قطب عالم هم ویست
از نظر حال من خبردار و خبیر — پیر سید فرد ابدین جانب نگر
چون بیامد آن بزرگ با کبار — سر خود با او بگویم من براز
سید آمد گفت ای مردان دین — مصطفی بخواه آن قطب یقین
شیخ عالی اوست اندر دو جهان — هست کرامت و صفاتش عیان
جمله گفتند که تا زمان برداشتیم — تا که شیخ آید فغان برداشتیم
چون بیامد آن شیخ جهان — رفت پیش شیخ منصور آن زمان
سر حق را غیر کی باید سپرد — هیچکس شنیدی که ناحق می خورد
تو چرا رمز انا الحق آشکار — گفتی و گشتی چنین بر پای دار
راه توحیدی عیانی داشتی — گنج اسرار نهانی داشتی
این چه بودی کین بیان رفتی ز هوش — هر دو عالم کرده پر از خروش
بحر حسنی بی نهایت آمدست — لاشکی بی حد غایت آمدست
تو نمیدانی که آن بحر صفا — هر زمانی می برآرد سو بسا
سر توحید آن زمان شد آشکار — گو برندم این خسان بر پایدار
شیخ گفتش اینچه گفتی نی رواست — من همیدانم که ذات تو خداست
کشتن من واجب آمد این زمان — در شریعت زود نزد عالمان
خلق عالم جمله پیش او شدند — تا که فتوی را از دیم بستدند
در طریق اهل ظاهر کشتنی است — لیک باطن ندانم من که چیست
بعد از آنش او سید پایدار — بر وی الجا خلق عالم بیشمار
عالمان حاضر شدند جاهلان — عامه بسیار بودند مردمان
در میان حلاج استاده بپا — همچو شیر آن در میان شها
زد انا الحق آن زمان شد نهان — خلق عالم را همه لرزید جان
صوفیان را تن از ان بگداختی — عارفان را تن از ان شد کاستی
عالمان آندم فغان برداشتند — عامه را با صوفیان بگماشتند

کی رسید ای پیچگان نانفاق / جمله در راه محمد گشت عاق
چونکه منصور آنچنان شد آنچنان / گفت اینک میروم بر داربان
بر سر دار آمد آن مرد خدا / هر زمان میزد انا الحق بر ملا
بار دیگر از انا الحق بانگ داد / جمله عالم با او آواز داد
سنگ و خشت و درخت و کیوان و دار / میزدند آنجا انا الحق آشکار
بر زمین میشد انا الحق آشکار / اینچه سر است این چه عشق آشکار
پس بساعد نیز می مالید دست / خوش نشاطی کرد و خون را در بسیت
گفت اینم میکند اسم من نماز / پس وضو سازم بخون ای پاکباز
بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کامل / از تصوف این زمان کن بیان
بار دیگر گفت ای صاحب نظر / از طریق عشق ده ما را خبر
بعد از آتش سر بریدند از جفا / عاشقان و جاهلان بی وفا
چون بریدند سر زبان سر و کار / خوش انا الحق میزدی سر آشکار
خاک و بر آب اندر شد پدید / خاک و با باد و در آب آورید
جمله مردان فنای ره شدند / در بقای حق بحق آگه شدند
جمله مردان ز خود بیرون شدند / در ره عشاق غرق خون شدند
هستی خود را ز ره برداشتند / نیستی را اندرین ره خواستند
زهد را و علم را و قال و قیل / جمله را انداختند در رود نیل
دیده از غیری خدا بر دوختند / غیر حق را اندرین ره سوختند
گر تو غیر حق نبینی در جهان / پرتو روشن گردد از نهان
آن زمان از سر حق یابی خبر / که ز جسم و جان شوی تو بدر
پیر را هست اندرین عشق آن زمان / تا رسی اندر مکان لامکان
عقل شیطان حق ز ره دور داشت است / نا نسبتها زده بر تافتست
آدمی معنی بدیدی ای لعین / رو [illegible] پاکش رحمة للعالمین
گر تو او دیده بودی در ره ما / آدم ما را بدیدی همچو ما
آنچه پیدا و در کمال خویش باش / در ره توحید حق [illegible] باش

عامه آندم سنگها برداشتند / بر سرش پنج سنگها برداشتند
دست زد اندر رسن آن مرد کار / پایها را برزد و بس شد بدار
چون کسان او را همی نشناختند / سنگها بر وی همین انداختند
خلق عالم آن زمان از خود شدند / بیخبر اینجا انا الحق میزدند
سفسطی آندم مگر دستش برید / آن زمان از دست او خون چکید
او فرو مالید دست خود برو / گفت مردان را ز خونش آبرو
شبلیش گفت این زمان چه دیده / دست در ساعد چرا مالیده
کین نماز عشق را اینجا وضو / راست ناید جز بخون ای خوبرو
گفت کمتر آنکه می بینی ببین / تا نزاد در راه حق باشد یقین
گفت عشق اینجا بود گردن زدن / بعد از آتش آتش اندر سوختن
این بگفت و همچنین شد حال او / منتشر شد در جهان احوال او
بعد از آتش سوختند آن زمان / خاک و بر باد دادند آن زمان
در نگر ای عارف صاحب نظر / تا که مردان را چها آید بسر
گر تو مردی راه عشق بره سپر / همچو مردان از دل آگاه رو
جسم و جان و دین و دل در باختند / تا کمال او را در یافتند
مال و ملک و آب و جاه آنجهان / جمله را اندرین پیش خسان
صورت خود ز آب و گل کرده خراب / اینجهان در پیش ایشان چون سراب
ای برادر غیر حق خود نیست کس / اهل معنی را همین یک حرف بس
چون شوی اندر ره یک بین شوی / از وجود خویشتن فانی شوی
عقل را این گفت سودا می کند / عشق هر دم خانه ویران میکند
عقل را بگذار در راه ای پسر / تا نمانی اندرین ره کور و کر
حق تعالی گفت ای ملعون شده / از طریق حق ز خود بیرون شده
[illegible] / لاجرم در راه ماندی کور و گم
چون ندیدی آدم ما را یقین / نام تو کردیم ابلیس لعین
بگذر از کفر و نفاق [illegible] / تا رسی در قرب رب العالمین

این نه راه است ای طفل نژند / راه شریعت مرد هوشمند
خود پرستان اندرین ره گمرهند / از طریق عشق آگه نیستند
عشق را بگزین و نفست را بسوز / تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را آنجا حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان
این نه تقلید است نه راه هوا / راه تحقیق است راه مصطفی
در ره توحید جان ایثار کن / دیده را وا باز و دیدار کن
اندرین ره کاملی باید شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران خلق حیران مانده اند / اندرین ره زار گریان مانده اند
عاشقانه آتش زن در دو کون / تا رهی از نقشهای لون لون
چون نماند نفسها اندر میان / آنزمان لقای حق بینی عیان
چون ترا باشد کمال من عرف / خویش را هرگز نبینی جز که حق
هر که بینی آن تو باشی بیشکی / چه ده و چه صد هزاران جز یکی
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم / از تو شان شد اسم و عالم علم
گر شود چشمت بنور خویش باز / قدسیان ثابت افتد ایشان نیاز
جهد کن تا چون برت آید بچنگ / تا رهی از گیر و دار صلح و جنگ
وا دو بر باد عمر جاودان / یک زمان آگه نه از سبحان
جمله را یک بینی ای سرو خدا / تا نباشی در مقام احولا
ننگری از هیچ سوای مرد کار / وانگه از عشق باشی بیقرار
هست پیدا لیک پنهان آشکار / کی بود خفاش را تاب ضیا
عشق با عشاق حق آمیخته / روح اندر خاک او آویخته
گفت پیغمبر که با اخوان شدیم / جمله گرد آیند در جان شهریم
وانشود [illegible] اسرار قدم / آن پدیدان در [illegible]
سر حق را رار نشود [illegible] / در ره حق داد مردان راسبق
عارفان این معرفت دریافتند / سالها با سوختن در ساختند
رهبر عالم محمد آمدست / اسم احمد و محمد آمدست

ذات این هستی میدان یقین / شک بسوزان بهر گیر دین
نفس ایشان همه را صدق شد / عاشقان را پیش از عشق شد
نفس را بشناس آن همه تا نکن / تا رسی در بارگاه ذوالمنن
هر که اندر بند نفس خویش ماند / اندر ره حق همچو کافر کیش ماند
اندر ره توحید احمد ای پسر / ور نه ره توحید حق شو با خبر
در جلال و در جمال عشق بین / در صفاتش ذات حق میدان یقین
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد / تا که یک کس ره بدان درگه نهاد
صد هزاران عارفان در گفتگو / اندرین ره لوح دل بشسته شو
نفسها را جمله در آتش بسوز / بعد از آن شمع وصالش برفروز
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نفس را نقاش دان
چون ترا معلوم گردد از نهان / غیر خود هرگز نبینی در میان
جمله اجزای تو اند ای شیخ علی / ذات کلی این جهان را سر لبس
نور تو اندر دو عالم برتر است / این جهان و آنجهان را [illegible] است
جوهری تو جمله گردد بیان / چون نه بینی [illegible]
جوهر کان در هوس کم کرده / باسگی و [illegible] خر کرده
ار شوی آگه جهان خویشتن / ترک گیری آن حدیث ما و من
گر بگیرد عشق دامن ای [illegible] / یک ره و یک کعبه یک دل شو
عشق جانان جوهر جان آمدست / لاجرم از خلق پنهان آمدست
این جهان و آنجهان با هم ببین / بگذر از راه گمان شو اهل یقین
جمله گویم ای پسر در من نگر / تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت احمد خود شد بار ای [illegible] / انبیا و اولیا [illegible]
صد هزاران سر [illegible] / آن که دیدار آن شاه عالم [illegible]
راه را [illegible] / خواجه [illegible]
عاشقان [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible]

گر ز دنیا و ز عقبی بگذری / بی ره احمد تو هم در کفر روی
هرکه در راه محمد راه یافت / سر حق را از دل آگاه یافت
هم برای او را احمد شد احد / فهم کن معنی الله الصمد
کور را خود از بی غم نیست چه سود / گر چه داند تا چه بانگ آید ز رود
راه در دان ره تو شیدا چیست / شرط لشکر [illegible] و لقد [illegible]
بت پرستی راه شیطان آمده است / بت شکستن راه یزدان آمده است
گر نتوانی این بت را شکست

راه راه اوست هم دنیا و دین / در حقیقت رحمة للعالمین
احمد است اینجا اصدای مرد کار / سر حق را با تو گویم آشکار
هست این اسرارها جای دگر / سر این را کی شناسد کور و کر
کور و کر از راه مصطفا مانده اند / روز و شب با شیر دنیا مانده اند
بگذر از هستی خود یکبارگی / تا رسد در عالم بیچارگی
بت شکن در راه حق ای مرد کار / تا نباشی در قیامت شرمسار
هست خواه از دل یزدان [illegible]

حکایت مردی پاک باز که در راه بی نیازی سر افراخته بود

بود مردی پاکباز سرفراز / در ره حق بود با سوز و نیاز
در دیار هند جنگ کفار بین / بود آن کفر در روی زمین
خلق او را خواستندی صد هزار / می‌پرستیدند آن بت آشکار
لشکری گرد آن نادان شهریار / بود آن لشکر بقرب صد هزار
شیر مردان خدا در ره یقین / واندر آن جنگ کفار لعین
شهسواران چو شیران بیرون کشید / واسب تیغ فلک در خون کشید
چون سواران بشکستند آن ناکسان / غلغله افتاد زیشان در جهان
شهر عالم آنچنان لشکر ندید / هیچ لشکر نیز بود زانسان ندید
آنچنین هیبت آن لشکر بدان / تا رسید در بلا مشرکان
قلعه‌ها کردند و بس استوار / اندران قلعه برون چندین هزار
پس سپرها کشیدند آن زمان / و به دیوار سنگها کردند روان
مشرکان چون سنگها انداختند / لشکر محمود جنگ آراستند
شهر بگرفتند و اسپ جنگ بود / کس نتوانستند آن در قلعه گشود
قلعه را پیوند [illegible] کار است بی نظیر / کار هم افتاد [illegible] باب دستگیر
دید مردی را نشسته [illegible] / گرد بر گردش ستاده [illegible]
قلعه [illegible] ساعت [illegible] / گفت ای محمود کاری کن نیک
[illegible] قلعه را ویران بکن / کار دشوار است آن ما آسان بکن

نام او محمود بود [illegible] بالبصر / از ره [illegible] خدا بود [illegible]
بود یک پیر که در سومنات / یک بت بود در آنجا نام لات
شاه چون آگاه شد زان کار زشت / از خیال ناکسان پندار شان
بود اندر لشکرش مردانه مرد / همچو سام و همچو رستم در نبرد
جمله در ساز و سلاح آراسته / در صف [illegible] از جان خود برخاسته
شب [illegible] ندیمان بخواند / مشورت کرد و سپه پیش براند
بانگ برد [illegible] برخاست از سپاه / چون شهر را برسیده تا بصباح
بود مقصد سیل پارگستوان / در خوری زد از برای شهنشان
مشرکان شد [illegible] سپاه / شاه محمود است به عالم پناه
بر فراز قلعه آمدند هم آمدند / دل پر آتش دیده پر نم آمدند
لشکر محمود در پای حصار / بود ایستاده بقرب صد هزار
قلعه بود سخت پر از کافران / عاجز آمد لشکر محمود از آن
شاه را آمد از آن حال ملال / گفت یا حی و قدیم ذوالجلال
سر بسجده داشت آن شه [illegible] / ناگهی ز دست رفت آن پادشاه
بود خشتی در کف آن پیشوا / ز [illegible] قلعه چون آن بشکست ها
لشکر محمود میان [illegible] / کار [illegible] خشتی [illegible]
غلغله افتاد و آمد [illegible] سپاه / شاه از آن غافل [illegible]

پس ایاز خاص گفت ای شهریار / شاه بشکن این زمان افگار زار
زو به برج قلعه و قلعه شکست / از زمانی بایدت بت هم شکست
شاه فرمود آن زمان کای سرکشان / بت بیارید و بسوزید این زمان
هیچنان کردند آن مردان مرد / آتش اندر بت زدند آن شهر گرد
هر دلی کانجا هوی و شیطان بود / شهر کفرستان شهر جان بود
بت شکست آن بود رسم نبی / لاجرم نامش شده شاه ولی
جمله مردان شفیع تو شوند / در طریقت هم رفیق تو شوند
دید سلطان چون کرامات قوی / رفت تنها پیش شیخ معنوی
چون بده فرسنگ شیخ آمدند / اسپها شان جمله در راه آمدند
پس حسن را گفت آمدم شهریار / دو پیاده پیش شیخ نامدار
پس حسن در راه شد آمد روان / تا رسید آنجا که قطب عارفان
گفت ای شیخ جهان نامور / آمده است محمود خشیت از فکر
اسپهاشان جمله در ره مانده اند / یکقدم زان جایگه نرانده اند
شیخ گفتش کان زمان کای مرد یار / شاه را با عاشقان حق چه کار
اهل دنیا را کجا باشد خبر / از درون سالکان با خبر
آنکه دائم بر سر جاه است و برگ / کی خبر یابد بگو از ترک و مرگ
آنکه باشد با خدام و سرای / کی رسد در راه مردان خدای
با کلاه و با قبا و با کمر / کی شود از حال ما او را خبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم / کی تواند غوطه خورد در عدم
با حکیمان و ندیمان و ظریف / کی رسد در راه مردان شریف
با بزرگان و جوان و طمطراق / کی خبر یابد ز وصل و از فراق
آنکه او را باشدش صد رنگ و بو / اندرین ره کی بود چو پای او
شیخ چون دید که طاقت شد تمام / پس بشد آمد و از خود شد تمام
بار دیگر چون بکار آمد حسن / گفت ای خاص شه کز ذو المنن

حق تعالی داد نصرت ای قباد / از هوا نفسی فرود آمد چو باد
شاه گفتش خشت ده آور برم / تا به علم خشت ده ای محترم
بر نوشته نام قطب اولیا / شیخ لقمان معدن صدق و صفا
بت بسوزانید شهر کافران / جمله را ویران کنند در یک زمان
نفس چون بت را بسوزای مرد کار / تا ببینی سر حق را آشکار
شهر شیطان را بکلی کن خراب / شهر جان آباد بود گوهست تاب
بت شکن تو نیز هر دم در حضور / تا بیابی بحر خانه شهر نور
شد شفیع شاه لقمان نامدار / عاقبت محمود شد آن شهریار
با بزرگان و حریفان و ندیم / پیش شد در ره به پیش آن حکیم
جهد میکردند بهر وی نبود / بودنی چون بود بود او بنود
چون رسی آنجا به عزت باش تو / در ره عزت بجد هم باش تو
چون بدید او رو بسوی شیخ را / در تضرع آمد و اندر دعا
تا ببیند روی شیخ نامدار / از جهان نو هست آن شهریار
شاه را بایدی بده ای پاکباز / تا ببیند روی شیخ شاه باز
شاه را با عارفان راه حق / کی بود وصلت بکوی مرد حق
عاشق را طالبان دل کباب / کی بود وصلت درین پیر خراب
آنکه دارد بهر صد عزو ناز / کز نشان باید بسوزد از نیاز
با غلامان لطیف و ماه روی / کی بیابد اندرین ره رنگ و بوی
پادشاه این جهان تخت زر / کی ببیند ظلمت اندر روی بدر
با سواران و دلیران جهان / کی رسد در زمره صاحبدلان
با سرا و باغ و سلطان و غلام / کی رسد در راه مردان سلم
در هوای خویشتن وا مانده است / لاجرم از راه معنی مانده است
چونکه گفت این نکته ها شد خموش / خود حسن آنجا فتاد و شد ز هوش
رحم کرد آن پادشاه شیخ کبار / بازش آورد او ز ضعف و زار
لطف کن تا شاه آید آن زمان / تا ببیند روی قطب عارفان

شیخ را رحم آمد و یار گشید
شاه با لشکر ز راه آمد پدید
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
هست لقمان قطب عالم هوشیار

یک دوران چون مرد باشد پیش او
یکدلی میباش اندر کیش او
سیتی وارد نباید در هلاک
صد هزاران جان کند در هلاک

پیش چشمش بهشت جنت سیره ۱۵ لست
هفت دوزخ پیش هیچ فسرده است
این جهان و آنجهان یک قطره دان
پیش چشمش این گروه گردن کشان

همچه وارد لغایت با کمال
هست محو اندر جمال ذوالجلال
من چه گویم بروی آن مرد خدا
هوش از سر رفت افتادم زپا

من ندانم آن زمان من گم شدم
همچنان چون قطره در قلزم شدم
بعد از آنم شیخ ما آگاه کرد
با خودم آورد و ره کوتاه کرد

دل بدست آور که دل آئینه است
تا ببینی خویشتن را در آینه
پس بفرمود آن زمان شاه جهان
کی فرود آئید اینجا این زمان

خیمه و خرگاه را در هم کشید
خیمه چتر و علم را برکشید
پس ابا زخاص و سلطان و حسن
سر برهنه پیش شیخ انجمن

چون رسیدند نزد شیخ راه بسیر
سر برهنه افتادند گشته حقیر
شیخ شان با خویشتن آورد باز
دیدم آنجا هر کسی شیخ است با نیاز

پس زبان بکشود محمود آن زمان
گفت ای خاص خدا قطب زمان
خشیت از معنی زدی در سومنات اینت ۱۷
تا که اینجا نه کردی غارت

در بهشتی لعبتی در جهان
هر کجا خواهی همانجایی عیان
برامید می آمدم از راه دور
تا بود ما را ازین صحبت حضور

روی آورده ایم کاینجا بنده ایم
روز و شب در خدمت افکنده ایم
بگذرم از پادشاهی جهان
اختیار ما است خواری جهان

در میان بنده ایم اینجا با صفا
سفرها گردان کنم ای پیشوا
آن برادر گفت ای محمود شاه
لشکر اسلام را هستی پناه

حق تعالی شاهیت داده خبر
خواهی بگذر ازین شه را بخبر
در ره دین خدا مردانه باش
طالب درد دل و دیوانه باش

چون کمال خویشتن آنی نباد
داده ای از خسروانه کیقباد
آن زمان تو شاه باشی یا فقیر
از همه عالم تو باشی بی نظیر

بعد از آنش گفت پیش کیقباد
رفت شاه و دیگر بالش نهاد
گفت بنگر تا همی بینی کنون
چون نگه کرد آن امیر ذوفنون

دیده چون شیخ فوجی هشیار
جمله در خدمت شاه و مرد و زار
در میان جمع مرده همچو نور
جمله را ارشاد داد از حضور

شاه دید او را و از خود رفته زود
با شیخ او را ازین عالم ربود
گفت ای محمود بنگاه و دو صد
اندو ثابت نارود اندر عدد

این چنین تو همه که دیدی در رسند
از سلوک با بیان قد دل روند
جمله اندر خدمت مردان بوند
روز و شب در طاعت سبحان بوند

شیخ ایشان باشد این پیر صفا
حق تعالی داد او را صد عطا
نام او باشد محمد ای امیر
او بمعنی و بصورت بی نظیر

حکایت ابتدا و حیات شیخ لقمان تا هنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شد پدید
آن در اسرار سبحان را کلید
مرشد بود او نهایت با کمال
دائما در قرب بود و در وصال

سرّ الا الله سبحان دریافته
مرکب معنی در این ره تاخته
سر ربانی را بجان بخریده بود
سر احمد را و را آنجا دیده بود

لیس فی جبتی روایت کرده بود
سرّ ذات را سری پرده بود
در انا الحق بود دائم آن تمام
عارفان عاشقان را با غلام

سبحانی جان را جان سکر داد
سمهای راه همچو جان سکر داد
سالکان را ره نمود آن پیشوا
طالبان را در گشود اندر بقا

عارفان جمله او کامل شدند
عاشقان در صحبتش واصل شدند
زاهدان ترک نمود از ترک برگ
اختیار خویش کرده مرگ برگ

بسم خود را در ریاضت سوخته | دیدهٔ نفس و دلی را دوخته
غیر حق در پیش او فانی شده | دائما در عین حق دانی شده
در طریقت مردی سرافراز بد | بود آن صاحب ولی بسیار رد
بس کرامات و مقالات قوی | داشت آن مرد خدای معنوی
فاضل حق بود آن مرد خدا | صافی و عاشق بود آن مرد صفا
سالها در راه حق بد پیشوا | آن ولی و بر حق و کان سخا
مرشد بود او بقرب خویشتن | مثل او مرشد نبد در انجمن
چار صد سر مرید معتبر | بود اندر خدمت آن راهبر
در ریاضتها نفسها را سوخته | دیدهٔ اغیار هم بر دوخته
از خودی خود بکل ببریده اند | در طریق عشق صاحب دیده اند
بود پیری در میان شان عجب | می بیاسود از ریاضت روز و شب
در حقیقت جان خود بگداخته | سالها در سوختن در ساخته
بود نام او ابوبکر و فقیر | در معنی دل ز صورت بی نظیر
من در این ره سالها رفتم به رو | خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
عقل من بین را او دیوانه شد | از خودی خویشتن بیگانه شد
من بدانم تا درین ره چون بوم | نفس از عشق غرق خون شوم
لیک تا را پنج منزل در ره است | چار بگذر سر پنج بنشین و دگر است
پس دوم منزل بود نوع جا | شد بسی جانها درین منزل فنا
چارمی با طبیعت باشد انیس | اندرین منزل شود سر نفیس
چون فرو آئی تو در کون فساد | صد هزاران خلق بینی کیقباد
هر یکی را گرفته اختیار | روز و شب با همدگرشان کارزار
این همی گوید که اندر راه ماست | هر که ناید نیست او مرد خداست
اندرین منزل بسی وا مانده اند | هر یکی در کار خود در مانده اند
باز بعضی حکمت نو ساخته | و از ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در نجوم و در بروج | باز مانده قانع از شرع عروج

از خودی خود بریدن از بکل | هر دو عالم را فرو شسته ز دل
در حقیقت سر پنهان یافته | در شریعت راه جانان یافته
روز و شب در خدمت والد او | تا کمال خویش حاصل کرده بود
یکزمان غایب نبود آن پاکباز | دائما در قرب بود و با نیاز
در ره معنی ریاضت برده بود | گوی از میدان بخدمت برده بود
صد هزاران دل از او راز گشود | صد هزاران خلق آن دیده بود
بعد او بودش مریدان جهان | با کرامات و مقالات عیان
هر یکی در راه دین مردانه | در طریق عاشقی فرزانه
جمله یکتا گشته اندر بحر جان | سیر کرده در فضای لامکان
در شریعت سوی حق بشتافتند | در طریقت شهد دین بشناختند
در ره توحید حق کوشیده اند | شربت معنی بجان نوشیده اند
شیخ را پیوسته با او بود کار | زانکه بود آن شیخ را او رازدار
یک شبی در پیش شیخ آمد یگانه | گفت ای شیخ جهان یگانه
سر بیان کن ای ولی پایان راست | سر نهان این ولی در بیان تراست
سر دهی حیرت فرو گیرد بتر | گرد نام گم اندرین ره یاد هم
چند باشد منزل این ره بگو | که ره کو کاملم خویش ای خود بره
منزل اول بود کون و فساد | ای بسا کس اندرین ره سر نهاد
سوم آتش است رحلت ای فقیر | چون گذشتی هستی از تار سعیر
منزل پنجم جمال با جلال | اندرین منزل بود عین وصال
هر یکی حکم و گر کرده ز خود | هر یکی را پیش آید نیک و بد
این همی گوید که ره اینست | وان همی گوید چه جای حشمت
این همی گوید که بهتر آدمم | وان همی گوید که بهتر آدمم
باز بعضی قال را کرده بیان | اندر ره تقلید داده وشمان
باز بعضی در طبیعت مانده اند | همچو کوران در ره ظلمت مانده اند
باز بعضی در تناسخ مانده اند | از خیال نفس خود در مانده اند

بازبعضی کور و بی‌ره همچو خر	از ره توحید و معنی بیخبر	بازبعضی ملحد راه آمدند	از ره حق کور و گمراه آمدند
بازبعضی زرق و سالوس آمدند	روز و شب در بند ناموس آمدند	بازبعضی در پی پندار خویش	روز و شب ماندند اندر کار خویش
بازبعضی در پی صد نام و ننگ	باز پس ماندند اندر خاک و سنگ	بازبعضی در جدل بگذاشتند	نرد غفلت سر بسر می باختند
بازبعضی مکر و تلبیس آمدند	اندرین ره همچو ابلیس آمدند	بازبعضی در نفاق و کین شدند	در ره حق مرتد و بی دین شدند
بازبعضی در پی جاه آمدند	در ره عشاق آزاد آمدند	بازبعضی در غرور این جهان	باز پس ماندند هم در خاکدان
بازبعضی در هوای لاف و هوس	در رجاست جمع گشته چون مگس	بازبعضی در تکبر مانده اند	پای تا سر در تحیر مانده اند
بازبعضی را بخیلی راه زد	صد سنان در سینه شان ناگاه زد	بازبعضی کبر و کافر شدند	در ره مردان حق هیچ آمدند
بازبعضی در تنعم مانده اند	تحفة الاطرب می خوانده اند	بازبعضی در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده رایگان
بازبعضی پادشاه و ملکدار	باز مانده از طریق کردگار	بازبعضی چاکر و لشکری	از ره حق باز مانده از خری
بازبعضی قاضیان ره شدند	بیخبر از راه کی آگاه شدند	بازبعضی عامه مسکین شدند	بازبعضی جاهل و بدکین شدند
بازبعضی عقل شان شد پای بند	بیخبر از عاشقان دردمند	بازبعضی عاشق زر و گهر	از ره حق باز مانده بیخبر
بازبعضی عاشق باغ و سرا	بی خبر از بارگاه کبریا	بازبعضی بنده نفست غافلان	کی کند پرواز اندر لامکان
بازبعضی در علوم و در بیان	عقل خود را کرده شان هم عیان	بازبعضی در رکوع و در سجود	راه می جویند در دریای جود
بازبعضی واله و شیدا شدند	اندرین دریای بی پایان شدند	بازبعضی صادق ره آمدند	در ره عشق حق آنگه شده اند
بازبعضی صوفیانند در حضور	راه سیر فتند در بکر و غرور	بازبعضی زاهدان از ترک و زهد	گفته اند در فارغ اند از نیک و بد
بازبعضی عاشقان سوخته اند	بیخ وصل حقیقی دوخته اند	صد هزاران آمده درین ره ولی	هر ره را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامی ره روی	وز کدامی ره بدان درگه شوی	آن نه آن است مردانه و آگه	عقل را هم تو ز دیوانه در آ
بگذر از کون و مکان همچون مردان	تا رسی در قرب رب العالمین	گر تو جانی اندرین کون و فساد	عمر خود ضایع مکن بر باد داد
همچو مردان بگذر از کون و فساد	تا که بنده باید شه کیقباد	آتشی زن همچو مردان در کون	تا بسوز و در گناهی کون ین
	چون نه ای مردانگها صادق شوی	آن زمان این راه را لایق شوی	

حکایت برنای ظریف و انجام احوال خیر مآل آن لطیف

بود برنای ظریف و ماه روی	پیش خلق عالم او را آبروی	بود هم سوداگر خویشان او	دائما در عشق دل ریشان او
روز و شب چشم خوشش بود و نشاد	جمله همچون چاکر و چون کیقباد	با سروبان خطای او سرای	بود اندر خدمت او خوبرای
ناگهان در سر وی آمد دردش	از خجالت کار او شد مشکلش	عزم کعبه کرد آمدم آن غلام	پس وداع کرد خویشان تمام
زاد ره بر داشته شد با قافله	قافله سیرت سه دم مرحله	آن جوان سیرت سر و شادشاد	تا رسید آن قافله در بغداد

چون درآمد آن جوان در بغداد
در تفرج آمد و شد چو باد

هر زمان در سر وسی سید بداد
صد جهان و خلق را سید بداد

هر یکی را گشته در کردار خویش
عاشق خود کرده در گفتار خویش

هر طرف هنگامه استاده دید
شهر نظاره بهر سو صد دید

پس عجایب های گوناگون بدید
خویشتن را هر زمان مجنون بدید

همچنان سیر میرفت تا دجله رسید
در تعجب ماند چون کشتی بدید

تا که یک لوح خواندش ای پسر
کرد او کشتی روان را سر بسر

اندر آ در کشتی ای سرو روان
تا ببینی آن طرف صد داستان

اندر آ در کشتی ای مرد عزیز
تا ببینی آن طرف صد آنچنین

اندر آ در کشتی ام ای خوبرو
تا ببینی آن طرف صد ماهروی

اندر آ در کشتی ای سرو لطیف
تا ببینی حسن را ظرف ظریف

اندر آ در کشتی زیبا و خوش
تا ببینی آن طرف صد ماهوش

اندر آ در کشتی ای سرو جوان
تا ببینی آن طرف ابرو کمان

اندر آ در کشتی و بنشین براه
تا ببینی آن طرف زلف سیاه

اندر آ در کشتی و میر و زبردست
تا ببینی آن طرف چشمان مست

اندر آ در کشتی ای مرد نزار
تا ببینی آن طرف روی نگار

اندر آ در کشتی و بنشین خموش
تا ببینی آن طرف صد باده نوش

وسوسه کرد سخن آن بوالفضول
تا فریب آرند او را همچو غول

شد ز گفت آن لعین او در غلط
رفت در کشتی و شد زان سو شطط

بر کنار شط یکی قصری بدید
چشم او هرگز چنان قصری ندید

بر سر آن قصر یک دختر چو ماه
دید به پشت جسم او خال سیاه

در زمان چون دید آن آزاد مرد
دل ز دست خود بداد و حال خود

دل ز دست خود بداد آن بیوفا
گشت عاشق بر رخ آن کافرا

در فغان آمد ز دست آن نگار
جامه را بدرید بر تن تار تار

خاک بر سر کرد و در خون او فتاد
عشق او از پرده بیرون اوفتاد

زاد خود را پیش آن معشوق برد
گفت جانم از غم عشق تو سرد

زاد و راه هیچ نخورد آن هیچکس
مفلس و بیچاره درماند ز نفس

دخترش گفت آن زمان که زر بیار
گفت با او زر نماند ای گلعذار

گفت شیخ و مشایخ می بایدت
بی زر این حاصل کجا می آیدت

پند من بشنو خودی خود بباد
تا که عشق آمد درین ره پیش باز

چونکه عشق آید تو خود جانان شوی
آن زمان شایسته جانان شوی

پند من بشنو برو این راه را
تا ببینی حضرت الله را

عشق آنجا ره نماید مر ترا
عشق آنجا در گشاید مر ترا

گر تو اندر راه حق عاشق شوی
راه حق را آن زمان لایق شوی

اندرین ره عشق باید ای پسر
تا شوی در راه معنی با خبر

عشق را درد می باید ای فقیر
درد باشد درد عالم دستگیر

درد شد درمان جان عاشقان
درد شد معشوق درد بیدلان

درگذر از زهد و تقلید و بیان
مرد باید اندرین راه عیان

هر که او را اندرین ره درد نیست
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

درد آمد اندرین ره پیر راه
هر که با او راست شد آگاه شاه

درد را بگزین و بگذر از همه
درد باشد پیشوا اندر رهم

درد را بگزین ترک قال کن
جسم خود را باز در ره پامال کن

درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل
درد را بگزین برو کشتی تو نیل

درد درمان دل ما آمده است
درد مهمان دل ما آمده است

درد ما را همچون در وصل یار
سر پنهان کرد بر من آشکار

درد ما را ابر داند در عز و جهان
درد ما را بود اندر لامکان

درد ما را از خودی فانی بکرد
در لقای حق به حق باقی بکرد

درد ما را داد هر دم خلعتی
درد ما را داد هر دم رفعتی

درد ما را در جهان آزاد کرد
درد آمد جان ما را شاد کرد

درد ما را کرد پیدا در جهان
تا بدیدی سر پنهانی عیان

در دو عالم داد او راه مصطفی   در دو عالم داد او سر اولیا
در دو عالم داد او حال صوفیان   در دو عالم داد شور عاشقان

در دو عالم برد اندر لامکان   خود همی گشتیم با یاد نبیان
در دو عالم از خدا آگاه کرد   در دو عالم را بحق کوتاه کرد

در دو عالم مسند قربت نشاند   بر سر سجاده خرقت نشاند
زنده در صفحه جهان یاد او   دانکه در جهان جانان یاد کرد

در دو آمد بر در راه عیان   عاشق بیدرد کی باشد روان
یک صحابه بود در عهد رسول   درد سوزی داشت آن عاشق فضول

در خبر دیدم که پیغمبر دائما   بود در جستجو از خدای با صفا
روز و شب در گریه و زاری بسی   دائما در ساز هوشیاری بسی

دائما از حق بحق نالان بسی   سر زنان اشک ریزد حیران بسی
از میان خلق بیرون رفته بود   در پی کهسار بنشسته بود

دائما بود در هجران امام   بر سر کوه نشسته دائم مقام
ناگهان پیغمبر رسید آنجا پگاه   دید پیغمبر او را بیان سوز و آه

آه میکرد و بزاری میگریست   سر زنان از خوف حق میسوخت
گفت پیغمبر رحمت حق بر این   چند گریی ای فتی راستین

گفت پیغمبر هم تو در قهرش نگر   چند باشی همین ای صاحب نظر
چیستش گفتا که رحمت سابق است   هر دو حق را این سخن خود لایق است

گفت پیغمبر که با هر جبرئیل   آن زمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد با کمال   گفت میگوید شما را ذوالجلال

بگذری از خویش و گردی بی نشان   بی رجا داشته خوف این نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان   تا ببینی سر پنهانی عیان

بی نشان شو ای پسر در راه یار   تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در دو مردانه سر   تا تو باشی در جهان آزاد و فرد

بی نشان شو درمیان عام و خاص   تا تو باشی پیش حق خاص الخاص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز   تا تو باشی در دو عالم شاهباز

بی نشان شو در ره توحید باش   دائما در ترک و در تجرید باش
بی نشان شو در ره حق ای پسر   تا نه از سر خدا یابی خبر

بگذر از خوف و رجا ای مرد کار   تا جمال دوست بینی آشکار
بعد ازین آسایش است ای فقیر   سالکان و طالبان را دستگیر

انس چون با دوست باشد خوش شود   انس چون با دوست باشد آن وقت
انس چون با دوست باشد طالب شد   انس چون با دوست باشد عاشق چون شد

انس چون با دوست باشد قطره با دریا شود   انس چون با دوست باشد ابر با صحرا شود
انس چون با دوست باشد چشم تو چون جان شود   انس چون با دوست باشد جان تو جانان شود

انس چون با دوست باشد دوزخ چون جنت   انس چون با دوست باشد نیست حق رحمت
انس چون با دوست باشد خاکدان گلشن شود   انس چون با دوست باشد آسمان شد لامکان

انس چون با دوست باشد ذره را تو نور دان   انس چون با دوست باشد شهر پنهان شد عیان
انس چون با دوست باشد نار را تو نور دان   انس چون با دوست باشد نور را تو خود دان

انس چون با دوست باشد طاعت تو دوستی   انس چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
انس چون با دوست باشد راه تو منزل شود   انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود

هیبت حق جمله را یکسان کند   ما را ای پسر چون جان کند
هیبت حق کار گر اندر تمام   هیبت حق همچنین است والسلام

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارفین بایزید

سائلی بنشست پیش بایزید   گفت کز لطف خدای بی مزید
دائما در راه حق مردانه   درمیان عارفان فرزانه

تو شراب وصل حق نوشیده   سر اسرار خدا پوشیده
سر سبحانی ز تو شد آشکار   درمیان عاشقان تو ماه وار

جان و تن را در طلب بگداختی   تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را درین ره باختی   هر یک معنی درین ره تاختی

از وجودی خود ز خود فانی شدی
در بقای حق بحق باقی شدی

عشق و عاشق نیز هم محبوب دان
سالک طالب همه مطلوب دان

بعد از آن بینی اینش با جلیس
اندرین منزل شوی محو نفیس

روح تو در خلوت جانان بود
در حریم وصل با جانان بود

سیر اسرار خدا حاصل کنی
جان و دل در معرفت کامل کنی

بود درویشی غلامی ای غلام
سال و مه اندر سفر بودی مدام

عمر خود را در سفر بگذاشته
بهره او از سفر نایافته

بس تجلی شد آن پسر چون ز عدا
عشق دختر رفته کارش گشت سا

مرد خشیش ارزق و دعان وی
چون بدید آنرا که دل شد در گداز

سر برهنه پابرهنه شد به دشت
از دلش بیرون شد هر دم موج

هاتفی گفتش که ای جان پدر
قافله رفته تو ماندی بی خبر

قافله را راه روان دین بدان
راه رفتند و رسیده در جهان

شهر بغداد است و آنجا کعبه دان
در تعجب مانده در آن روان

ای پسر تاج سر ما تو دیودان
گفته او را پیر تو بودان

در طلسم کشتی آن دیو پلید
صد هزاران خلق را او دید و دید

در طلسم کشتی آن دیو پیر
زشت را چون وصفت چون اسیر

در طلسم کشتی ذلا یه گری
دیو را بنمود پیشت چون پری

دختر زیبا چو شیخ او را نمود
بود شیخ و ز اثر ز شستی چه سود

عاشق دنیا شدی رفتی ز دست
در بلا و رنج ماندی پا بست

همرهان رفتند و دریا یافتند
گام خود در راه حق برداشتند

سیر دیگر سود کی بی خبر
قافله رفته بماندی کور و کر

هر که او در بند دنیا مانده است
بیشک او از راه عقبی مانده است

هر که دو دی او در این عالم بود
او کالانعام است آدم کی بود

هر که اندر دنیای دون شادان بود
بیشک اندر آتش سوزان بود

هر که در دنیا بچیزی باز ماند
تو یقین میدان که از ره باز ماند

در بقای نفس سم بر ودمن
این جهان و آن جهان را سوختن

یافتن اینجا بود تا تافتن
گم شدن اینجا بود پیدا شدن

دائما بنشسته باشی با خدا
فارغ از کبر و نفاق و از هوا

یک زمان غافل نباشی از خدا
دائما از نور حق گیری ضیا

در جلیسان با خدا و مصطفی
در جلیسان با صفا و باوفا

پاره پاره کرد رشته جمع
بس ریاضت باکرا دخود گر بود

بعد از آنش گفت برخیز و برو
تا نگردد جامه جانت گرو

چون پسر احوال خود آنجا بدید
پیر زالی در برابر شد پدید

یادش آمد آن زمان از قافله
در دلش افتاد آن دم ولوله

سر کرا رسید بیلوا از ...
می رسید آن زمان از کاروان

بشنو این رمزی فقیر بالجمال
وصف حال گشت قصه سر بسر

در بهشت عدن اندر با جمال
گشته اند در جمال ذوالجلال

دست آن و ... جهان
غنیم تو گشتی و در قید زمان

گیرد نیا سب شیطان آمدست
لاجرم در گشتی ... شده است

در طلسم کشتی آن دیو شریر
سالکان را گشته پاسبان

در طلسم کشتی آن دیو لعین
طالبان را باز داشته از راه دین

چون بود مرد راه تو در کشتی جسم
قصه را بنمود آنجا از طلسم

دل ز دست خود بدادی ای غلام
همرهان رفتند در سوی دوام

دختر بنمود دنیا کس ظریف
در لطافت بود دنیا لطیف

تو بماندی اندرین کون و فساد
هر دمی کعبه نمی آید بیاد

هر که او در کون ماند همچنین
کی رسد در قرب رب العالمین

هر که او در بند دنیا باز ماند
از حیات جاودانی باز ماند

هر که در دنیای دون در ماند است
از لقای حق چنین ماند است

هر که را محبوب او دنیا بود
در جهنم دائما غوغا بود

هر که در دنیا کند لایه گری
بیشکی است او ز قومی سامری

هر که در دنیا بکام دل نشست / هست در راه خدا او زیر دست
هر که را شد قبلهٔ دنیا امام / ماند اندر آتش سوزان مدام

هر که او دنیای دون را ترک کرد / گر تعلقش در دنیا نه هیچ مرد
هر که از دنیای دون آید خلاص / در ره توحید حق باشد خواص

هر که بندی با جهان بر هم شکست / در ره توحید حق باشد برست
هر که از دنیای دون آزاد گشت / از نعیم جاودانی شاد گشت

هر که از دنیای و شغل او بجست / بر سریر جنت المأوی نشست
هر که ملک این جهان بر باد داد / بر نعیم جاودانش شاد شاد

هر که در دنیا به چیزی ننگرد / از نعیم جاودانی بر خورد
خانهٔ نفس است دنیا سر بسر / بگذر از دنیا و شو صاحب نظر

هر که او در راه شیطانی بود / بی‌شک و کیشش نفسانی بود
هر که رحمانی شده اندر جهان / خاک او بهتر ز خون دیگران

طالب راه خدا باش ای پسر / از ره شیطان ملعون کن حذر
در ره توحید حق مردانه باش / همچو مجنون بیدل و دیوانه باش

راه رو از جان و دل ای مرد کار / تا شوی در هر دو عالم نامدار
بگذر از نفس بهیمی ای فقیر / عاشقانه دامن مردانه گیر

نفس سگ را اندرین ره خوار کن / جان خود در راه خدا ایثار کن
با همی اندر راه و در ره سنت / بگذر از کون و مکان راه این است

جهد کن تا در این منزل رسی / در حریم وصل آن مسکن رسی
یا دلی و یابی باشی مدام / در بهشت عدن دائم شادکام

گر بمانی اندرین ره همچو آن / در بلا و پیچ مانی جاودان
دائما با درد بود آن مرد کار / درد دین را کرد آن شه بختیار

دائما در راه حق گریان بدی / وز ضعیفی چند گه نالان شدی
روز و شب بنشسته بود دردمند / دائما اندوهگین و مستمند

گاه او را درد پا و درد دست / گاه درد سینه و پشت و کمر
درد معنی در دل او کار کرد / جان و دل در راه حق ایثار کرد

در ره دین بود او مردانه / در ره او بود و بس فرزانه
آشکارا بود درد آن ولی / بود آن محبوب الله منتهی

بود با درد آن دل پاک دین / نام او کردند بوذر والدین
درد را بگزین تو در راه خدا / درد آمد رهبر راه صفا

همچو بوذر دل کن در اختیار / تا شوی در راه معنی بختیار
همچو سلمان باش در ایمان بکوش / می بنوش و ستر این اسرار پوش

بگذر از غیر خدا و مرد باش / در ره توحید حق با درد باش
راه مردان مرد آمد ای پسر / درد را بگزین و بگذار ای پسر

بگذر از کون و فساد و راه رو / در حریم حضرت الله رو
چون کند گردی ز کونین پیش سر / بعد خوف و رجا آید به پیش

بعد از این می آید خوف و رجا / شادیت با غم بود ای مرتضی
گر زمان با وصل باشی ای فقیر / گر زمان در هجر باشی در زحیر

گاه شاه و گه رعیت آمدی / گه بکام و گه بحیرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمدی / گه نهانی گه عیانی آمدی

گاه طالب گاه مطلوب آمدی / گه محب و گاه محبوب آمدی
گاه درد و گاه درمان آمدی / گاه شاه و گاه دربان آمدی

گاه صوفی گاه صادق آمدی / گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه عامل گاه کامل آمدی / گاه عاقل گاه جاهل آمدی

گاه از ترس خدا بگداختی / گاه اسب شادیت می تاختی
اندرین خار با خرما بود / اندرین ره عشق با غوغا بود

اندرین ره زهر با نوش آمده است / اندرین ره عقل با هوش آمده است
اندرین ره درد با درمان بود / اندرین ره وصل با هجران بود

اندرین ره خوف باشد یا رجا / اندرین ره امن باشد یا بلا
گر درین منزل بمانی ای فقیر / گاه باشی شاه و گه باشی اسیر

یکجا از خوف و رجا ای مرد کار
تا نمانی مبتلا پایان کار

در خراسان بود قطب نامدار
شیخ عالم بوسعید آن شهریار

در کرامات مقالات عیان
بود آن مرد خدا اخروه دان

در طریقت پیشوای عالمان
در طریقت رهنمای صوفیان

در حقیقت واصل بر حق بود او
دائما در عشق مستغرق بود او

آن مسافر آمد اندر پیش شیخ
آبله افتاده در پا همچو شیخ

شیخ گفتش کای جوان خوبرو
آبله افتاد بر تن شد نکو

در جلیسان همچو مردان ای پسر
تا ز اسرار نهان یابی خبر

در جلیسان ای فقیر نوربین
صد هزاران عالم پر نوربین

در جلیسان تو ببین جان جهان
سر پنهانی شنو هر دم عیان

در جلیسان دانشی باد اوگر
شاد بنشین دم و تو در بدر

در جلیسان جمال حق ببین
در جلیسان آن وصال حق ببین

در جلیسان و خدا را یاد کن
جان دل را در ره حق شاد کن

همچو مردان تکیه زن در کبریا
آبله از تن بپر تو بی ریا

بعد از آن بینی جمال ذوالجلال
اندرین منزل بود عین جمال

قطره اندر قعر دریا او فتاد
ذره در خورشید بالا او فتاد

قطره اندر بحر ناپیدا شود
قطره مانده همه دریا شود

محو گردد صورت آفاق کل
عزها کلی بدل گردد بدل

او نماید آفتاب با جمال
هر دو عالم محو گردد در جلال

آنچنانکه گفت عطار این
در کتاب منطق الطیر از یقین

سایه در خورشید گم گردد مدام
خود همه خورشید گردد والسلام

گفته عطار خود از مغز بود
لیک اندر صد لباس فقر بود

گفته بهلول از جانان بود
هر چه گوید آیت برهان بود

گفته بهلول را توحید دان
دائمش در ترک در تجرید دان

شیخ لقمان بود در عین جمال
محو گشته در جمال ذوالجلال

اندر وجود خویشتن فانی شده
در بقای حق بحق باقی شده

از خودی بگذشت آن مرد خدا
دائما در وصل بود آن باصفا

وز سلوک از طلب بگذشته بود
با جمال اندر طلب پیوسته بود

ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته
جبه وصل حقیقی دوخته

قال و قیل و علم و تقلید و بیان
ترک گردد آمده اندر عیان

محو بود اندر جمال آن پاکباز
زان نکردی گاه بیگاه او نماز

هست خدمت بر وجود مرد کار
چون وجودت محو شد رستی ز کار

شیخ با چون از خودی خود برست
در حریم حضرت سبحان نشست

آنکه باشد دائما اندر جمال
کی بود در ذکر و فکر و قیل و قال

آنکه با سلطان نشیند در وصال
کاندرو خدمت بود عین وبال

شیخ دائم محو بود اندر جمال
ستر حق در پیش او گشته زوال

در نکارا بود پیری پاکباز
گفت لقمان چی نگذارد نماز

پیر و هم او در الفقر یتیم خانه
بنده کی باشد درین ره شه خانه

در زمان برخاست اندر نیاز
بود او با حق سریر پاکباز

دست بنما سید پیر همچون
خیل شیران از پیش آمد برون

هر یکی بر شیر گشته سوار
تازیانه ساخته از پیش مار

همچنان میشد براه آن ذوفنون
شیخ را اعلام داوند اندرون

شیخ بر دیو او نشست آن زمان
رفت آن دیوار چون اسب دوان

از فقیران شیخ را دیدند دور
از قدم تا فرق گشته غرق نور

بر نشسته بر یکی دیو از شاد
سیر و دیوار در ره همچو باد

بر گفت آندم فرود آمد ز شیر
من ندیدم آنچنان مرد دلیر

با قدومش تا بیابان آن جهاد
با دین ره جا کریم کیقباد

چون رسیدند آن همه یکجا گرو
در قدوم او نهادند جمله سر

اندر آن صحرا یکی چه یافتند
بر سر آن چاه منزل ساختند

اندر آمد آن زمان وقت نماز
پیر و اصحابش فتادند در نماز

گفت لقمان صلاح آمد فراز / تا تو بگذاری در این موضع نماز
پیر و اصحابش لطیفت سوختند / دیده عقل آن زمان بر دوختند

جمله آندم از خودی بیرون شدند / در مقام بیخودی مجنون شدند
سر نهادند آن همه رفتند بخواب / خواب چون شد حاجت شان شد برآب

پیر با اصحاب قصد چاه کرد / تا که آب آرد ز چاه آن شیر مرد
دلو را در چاه افگند از حیا (ڈول ۱۲) / دلو او در آب پر شد ای کیا (ڈول ۱۲)

می بیاید دلو در آب ای عجب / در تعجب ماند پیر ذو لقب
آمد آندم پیش شیخ انصاف دلو / روی خود در دست و پای او نهاد

شیخ اندر چه افگند آب دهان / آب بیرون آمد و شد روان
پیر و اصحابش بگفتند ای همام / تو نکردی آن نماز اینجا تمام

شیخ دست از خرقه بیرون آورید / از زمین سرچکه او خون میچکید
چون که آن حالت بدیدند آن نفر / از حدیث عشق گشتند باخبر

آنزمان گفتند لقمان واصل است / هر کسی عین وصالش حاصل است
هر که واصل شد بر تکلیف نیست / در میان جان و دل تکلیف نیست

هر که باشد در وصال ای نامدار / در مقام بندگی او را چه کار
هر که باشد در وصال ذوالکمال / از همه کاری بود او را ملال

هر که جان شد جسم را با او چه کار / هر که آن شد اسم را با او چه کار
هر که واصل شد جمال حق بدید / در جمال حق جلال حق بدید

هر که واصل شد همه خرمن بسوخت / هر دو عالم را بیک آذر فروخت
جهد کن آید وصال تا واصل شوی / یک ره و یک قبله یکدل شوی

والذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن در راه تا گیری سبق
پادشاها رحم نما این بنده را / آن فقیری بیکسی افگنده را

این گدای بینوای دردمند / دائما اندر غمین و مستمند
این فقیر با حقیر بیکسی / دائما افسانه گفته چون مگس

رهنمای خسته و درمانده را / رهنمای این بنده نامرد را
رهنمای بینوایی راه را / رهنمای رهنمایی راه را

هست بهلول از قدم تا سر گناه / رحمتت کرده است پیشین پناه
هست از سر تا بپا آلودگی / ای خدا خواهم همه پالودگی

پادشاها رحم کن بر جان من / در گذر از کفر دار ایمان من
پادشاها دست این مسکین بگیر / تا شود از لطف تو بدر منیر

پادشاها نفس شد بر من [illegible] / نصرتم ده تا شود پشتم [illegible]
ای خدای آشکار و نهان / رهنمای مومنان اندر جهان

ای خدا این جهان و آن جهان / رهنمای بنده را اندر بیان
ای خدای عرش و کرسی فلک / ای خدا روح قدسی و ملک

ای خدای بر و بحر و آفتاب / ای خدای کوکبان و ماهتاب
ای خدای انبیا و اولیا / رحمت تو مصطفی و مرتضی

ای خدای انبیا و مرسلین / ای خدای مومنین مسلمین
ای خدای عاقلان کاملان / ای خدای عابدان مخلصان

ای خدای عاشقان عارفان / ای خدای صوفیان زاهدان
ای خدای بی نهایت جز و گشت / چون تو مشفق صد و غایت [illegible]

ای خدای عالمان عاملان / ذات تو بر تو ز فکرت و بیان
ای خدای جن و حیوان و طیور / زندگی دادی تو او را ز نور

اولین آخرین ای کریم / ظاهری باطنی یا علیم
محو گردان ای خدا بهلول را / وارهان از خویشتن این گول را

قاریا بر من مکن قهر و عتاب / گر خطای رفته باشد در کتاب
آن خطای رفته را تصحیح کن / از کرم والله اعلم بالصواب

بمقام لکهنو در ماه ... ۱۳..

بار سوم مطبع طبع پوشید